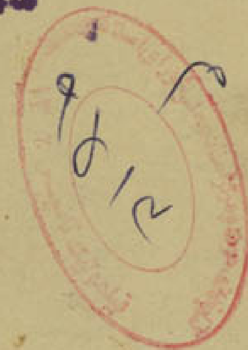
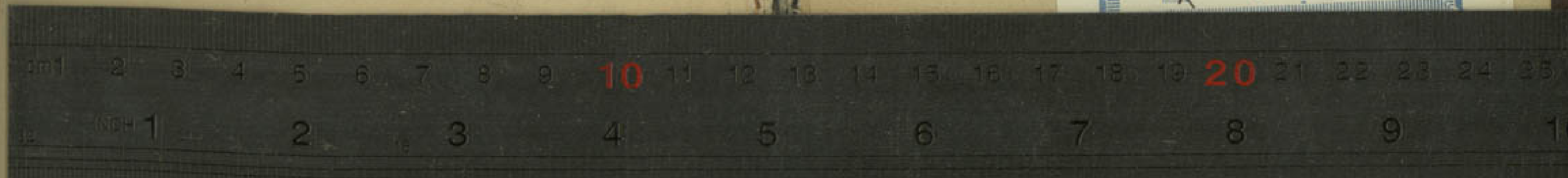



بازرسی شد


بارکد شد
۱۳۸۲
۹۵۱۲



عین کثرت در عین وحدت او — وهم ها جز از کمیت او

آشکار او و مستتر باشد — همچو بینش که در بصر باشد

اصل کثرت ز وحدتش بظهور — لیک ممزوج چون زجاجه و نور

بینش و دیده کی جدا باشند — کی توان گفتنش دوتا باشند

شعله و نور هم یکی نبود — هم یک بودنش شکی نبود

خودی خود ببر دمی بخود آ — دم خود بین دگر دمی بخدا

بیخودی کو ورا خدا خواند — او خود آید بهر کجا خواند

او خدا باشد و خدا آید — خودی خود ببر که تا آید

هان مگو لی خدا چسان آید — کین سخن برتر از بیان آید

رویم اینجا بر اهل معرفتست — گفتگو از صفات در صفت نیست

ورنه این رمزها زبانی نیست — گر بدانی جز آنچه دانی نیست

ازلی دانمش ولی خود ازل — هست مخلوق حق عز و جل

ابدی خوانمش ولی هم ابد — خلقتی دان ز کردگار صمد

چون ازل با ابد و مخلوق شد — [illegible] ل و آخرش [illegible] شد

ای دل اکنون بیا و بینا باش — خالق خویش را شناسا باش

در قدرت نمائی ایزد تعالی وتبارک کوید

مدرکی کو چو درک اشیا کرد　　لاجرم سازو برک اشیا کرد
پی نی بین که شکرستان کرد　　شیر شیرین ز جوی پستان کرد
از بخار زمین بخار آرد　　چشمه از چشم کوهسار آرد
نافه از ناف آهوی چین کرد　　باد را دایهٔ ریاحین کرد
رطب تر ز نخل خشک کند　　ور دم جوف نافه مشک کند
کوهر از سنک و زر ز خاک آرد　　عسل از نحل و می ز تاک آرد
صدف از ژاله پر ز لالا کرد　　لؤلؤش در میانه لالا کرد
سنبل از طرف مرغزار آرد　　ورد لبیضه مرغزار آرد
مور مسکین پشتر چیره کند　　لعل رخشان ز سنک تیره کند
مهرهٔ مهره افکند از مار　　بستر کل بکسترد از خار
از پس هر شتا ربیع آرد　　وز منی لعبت بدیع آرد
سیل را که زیبق زبون سازد　　نیل را که محیط خون سازد

دیده

دیده شب ز سرمه مشکین کرد　　نفس صبح عنبر آکین کرد
روی لیلی ز غازه کلکون کرد　　خار صحرا بپای مجنون کرد
طرهٔ مهوشان پر از چین کرد　　بیدلانرا ز خاره بالین کرد
نام زلف سیه کلاله نهاد　　عاشقانرا با آه و ناله نهاد
خال هندو بکنج لب جا داد　　عقل فرزانه را بیغما داد
پستهٔ لب برنک مرجان کرد　　قیمت وی برابر جان کرد
ابروی دوست چون کمان آورد　　تیر مژکان بقصد جان آورد
به بتان کیسوی پریشان داد　　دل عاشق بدست ایشان داد
دل سیمین بران چو سنک کند　　پشت عاشق ز غم چو چنک کند
جام پرویز را لبالب کرد　　صبح فرهاد را ز غم شب کرد
نازرا بر عذار عذرا داد　　درد ل وامق عشق را جا داد
حسن ترکش نصیب یوسف کرد　　دل یعقوب پر تاسف کرد
سرو آزاد را لب جو داد　　قمریانرا نوای کوکو داد
برک کل را ز ژاله پر می کرد　　نای بلبل ز ناله چون نی کرد

رخ خوبان زمی چه ورد کند عاشقان را ز غصه زرد کند

نرگس گلرخان خمار کند عاشقان را ز ناله زار کند

جعد مشکین ز چهر یار آرد روز روشن ز شام تار آرد

ذره خاک را سخندان کرد قطره آب عین انسان کرد

بستایش گریش من نرسم که بماند بنیم ره فرسم

این ستایش گری نه کار منست عجز اگر آرم افتخار منست

راه باریک و پای من لنگ است طایر وهم را قفس تنگ است

چون مرا ره بسوی ذاتش نیست خود گذر بر من از صفاتش نیست

در صفاتش هم ار چه حیرانم لنگ لنگان فرس همی رانم

نکنم اندر شد و گذر نشتم آنچه او کرد اراده بنوشتم

در خلقت ماسوی و ایجاد ارض و سما گوید

آن مریدی که چون اراده کند چرخ را پر ز نقش و ساده کند

کاف کن از کرم چو کرد پدید گرد گردون گرد گرد پدید

خرکی را که نیست میخ و طناب کرده بر پا و میرود بشتاب

وضع

وضع صنعت نگر چسان داده ست کاسمان هم منقش و ساده است

هفت طاق چنین مقرنس کرد جنبش آن ز چرخ اطلس کرد

صفحه اش از نجوم زینت کرد مهر و مه را از او دو آیت کرد

شد بپا از اراده باری خیمه هفت توی زنگاری

پیک وهم عاجز از دخول خروج گرد تا گرد وی کشیده بروج

پس برافراخت بهر نظاره هفت قندیل از او و سیاره

حکمت و حکمش آنچنان عالی است کاین چنین خیمه از ستون خالی است

قطره‌ای ز آب رحمتش بچکید گشت دریای هفتگانه پدید

یک نظر پس بسوی دریا کرد خلقت هفت جرم غبرا کرد

تا نیاید زمین ز لرزه ستوه میخها زد بدامنش از کوه

چونکه ارض و سما مشکل کرد روز و شب را بر آن موکل کرد

آسمان و زمین چه بر پا شد گاه آنچه در جمله اشیا شد

بعد از آن حکمتش تقاضا کرد چار عنصر ز نو هویدا کرد

باد را از هوای بینش کرد وز حرارت ظهور آتش کرد

آفرید آب را ز جوهر خام | خاک را از عرض بداد انجام
حکمتش کرد بهر دفع سقم | اجتماع چهار ضد باهم
زین عناصر ظهور اشیا داد | الفت روح با هیولی داد
هفت آبا ز هفت اختر کرد | ز اسطقسات چار مادر کرد
جسم بخشی گرفت و بخشیان | تا پدید آمد این سه اشجان
روح اپس صلا سوی تن زد | وان پی سر کنت کنزاً زد
از یکی جلوه کاندر عالم کرد | ذات در ذات را مجسم کرد
از هوای لطیف نه فلکی | گشت پیدا انبیا کل ملکی
یک نظر پس بسوی آتش کرد | شکل جن و پری منقش کرد
مشت خاکی با آب پس ضم کرد | گشت صلصال و شخص آدم کرد
چون ز خاکش سرشت بود نهاد | روی افتادگی بخاک نهاد
لب چو بر لای نفی گویا کرد | نفی غیر حق از سویدا کرد
این شرافت ز وی چو یافت ظهور | شد ملایک بسجده اش مامور
سجده ابلیس را چو عار آمد | لاجرم مستحق نار آمد

کبر

کبر در کبریا نکو نبود | بر در رب ریا نکو نبود
دیو سرکش چه راه دین گم کرد | راه آدم بسوی گندم کرد
تا که در دام بهر دانه فتاد | تیر تقدیر بر نشانه فتاد
خلد را داد و خاکدان بگرفت | دود آه وی آسمان بگرفت
لطف حق بارش همعنان آمد | تا ظلمنانش بر زبان آمد
راز دان رازش آشکار نکرد | دوست را پیش خصم خوار نکرد
لاجرم دعوتش اجابت یافت | در زمین خلعت خلافت یافت
تاج تکریم داد از جانش | صوف صفوت به پیکر جانش

در مناجات باری گوید

ای گدایان درگهت را تاج | تاج داران بدرگهت محتاج
بی نیازان نیازمند انت | آزمندان آزمند انت
سروران سر بر آستانهٔ تو | خسروان خازن خزانهٔ تو
ناز خوبان ز نیک شارت تو | چشم عاشق پی بشارت تو
افسر خسروان بخاک تو تپ | عارفان را دل از سماع تو مست

لب شکرلبان پر از شورت — طرب طالبان ز طنبورت
لمن الملک نغمه کوست — ماسوی در پی زمین بوست
سقف گردان رواق منظر تو — گنبد هفت توی ششدر تو
مهر و مه بنده کان فرمانت — چرخ گردان ستاده دربانت
اختران حارسان بام تواند — شبروان فلک غلام تواند
ژاله را باده در ایاغ از تو — جگر لاله پر ز داغ از تو
زیور بزم تست انجم چرخ — پرمی عشق تست نه خم چرخ
ذکر توحید تو کند گستاخ — قمری از سرو بلبل از سر شاخ
شکر حمدت کند بصبح و شام — جغد ویرانه و کبوتر بام
دارد از درگه تو چشم کرم — مغ بمیخانه متقی بحرم
دل درویش غرق محنت تو — جان منعم غریق نعمت تو
صوف پوشان ز سنبله ریحانت — طرهٔ دلبران پریشانت
عابدت برده حاصل از محراب — عاشقان تورا دل از مهراب
کس بری کسی بود کس تو — قدسیان محو ذات اقدس تو

وهمها

وهمها عاجز از صفات تواند — ماسوای تو جمله مات تواند
کنت کنزاً کنایتی ز لبت — کفر و دین هر دو خسته در طلبت
منکه نز کفر و نی ز دین باشم — حکمتت خواست کاینچنین باشم
منکه مستی کنم ز باده تو — این چنین گشتم از اراده تو
منکه شرمم بود ز کرده خویش — کرده ام خویش پاره پرده خویش
منکه پای دلم بگل ز غمت — نیست جز حسرتم بدل ز غمت
منکه پیوسته ام تورا هوس است — پیش از اینم جدائی تو بس است
پای دل پیش از این منه بگلم — نیش غم پیش از این مزن بدلم
جانم از شوق گویدت اکه کن — بر من این گفتگو کوته کن
در احسان بروی من کن باز — تا زنم سوی ساحتت پرواز
از می وحدتم چنان کن مست — سر ندانم ز پا و پا از دست
ورنباشد بدرگهت بارم — بر در مصطفی پناه آرم
ور نیفتد بسوی من نظرت — احمد مرسل آورم بدرت

در نعت و ثنای خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم گوید

نبی امّی آن شهنشه دین　　　کآمد از حق بسوی خلق امین

خاتم انبیا بشیر و نذیر　　　در ره دین حق سراج منیر

رهبر خلق سوی حق وی بود　　　ور نه ره سوی دین حق کی بود

قرص خورشید نعل ادهم او　　　لی مع الله نقش خاتم او

از لعمرک بسر بود تاجش　　　قاب قوسین مقام معراجش

عاصیان را بحشر چاره گر اوست　　　شرف دودمان بوالبشر اوست

والضحی آیتی است از رویش　　　فقر و فخری کلام نیکویش

از فترضی بدست پاکش جام　　　وز فتحناش زیور اندام

متحد گشته آنچنان باحد　　　کاحدش خوانده نام پاک احمد

مثل آل اوست کشتی نوح　　　هر که افکند چنگ یافت فتوح

آل اطهار او بسان نجوم　　　خصم سرگشته را شهاب رجوم

قدسیان خادمان خیل ویند　　　انبیا جملگی طفیل ویند

زو بیاموخت علم دین آدم　　　کو نبی بود و ماء و طین آدم

در دبستان حکمتش ادریس　　　سالها بود در پی تدریس

کشتی نوح

کشتی نوح را چه پشتی کرد　　　لاجرم نوح جا بکشتی کرد

خلعت خلّت خلیل او داد　　　روح قدسی بجبرئیل او داد

نفس یعقوب حاجت از وی داشت　　　ور نه جز حزن وی بدل کی داشت

خورد یوسف زخوان وی نمکی　　　یافت زان رو ملاحت ملکی

از کلامش کلیم گشت آگاه　　　نام از آن آمدش کلیم الله

مسح کرد او کف مسیحا را　　　که زکف زنده کرد موتی را

جان پاکش قرین همدم دوست　　　ما عرفناک گوی بر در دوست

زفرق عشق راند تا در عرش　　　خاک نعلین اوست زیور عرش

در معراج حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله گوید

یکشبی سوی عرش شد گذرش　　　روشنان فلک نظاره گرش

جبرئیل آمدش بسوی وثاق　　　برقی اندر کفش بنام براق

گفت یارت سروده یا یار　　　خیز و رو کن از این دیار بیار

گفت با وی کز بن عنایت دوست　　　می نگنجم ز خرمی در پوست

ز اشک شوق آنگهی طهارت کرد　　　کعبه دل ز نو عمارت کرد

خودی خود نهاد و تنها شد / بر براق آمد و ببالا شد
چون ز پستی سوی فراز آمد / قمر اول به پیش باز آمد
گفت شاها منم غلام قدیم / که ز سبّابه ام زدی به دو نیم
بار دیگر ز امر اشرف تو / یافتم التیام از کف تو
اینک امر تو را سر افکنده / شاه چرخم ولی تو را بنده
شاه گفتا که باز بر جا باش / حارس آسمان دنیا باش
به سپهر دویم چو وارد شد / شرف خانه عطارد شد
تیر چون دید روی شاه عیان / پی تعظیم گشت خم چو کمان
از میان دفتر و بنان بگشود / مدحت شاه را زبان بگشود
شاه بر پرسش ترحم کرد / مرورا پیشوای انجم کرد
پس به سیم سما نهاد قدم / زهره را زهره شد نهان بعدم
چنگ و بربط بزیر دف بنهاد / تار گیسو بروی کف بنهاد
گفت کی شاه زین عمل توبه / هم ببخشای جرم این توبه
شاه گفتش که ترک خنیا کن / پیش حق پیشه زهد و تقوی کن

باز از آنجا به سیر طارم شد / پی سیر سپهر چارم شد
مهر از این مژده شد بشیر سوار / لشکر انجم از یمین و یسار
چون نظر بر جمال شاه افکند / خویشتن را بخاک راه افکند
گفت یک هندوی ز بام توام / خسرو خاورم غلام توام
هر سحرگاه آیم از خاور / تا بخاک درت گذارم سر
پاکی نیتش چو ثابت شد / شاه سیاره و ثوابت شد
پس براقش سبک عنان آمد / بسوی پنجم آسمان آمد
حارس چرخ پنجمین بهرام / ترکی آشفته خوی خون آشام
زود تیغ و کفن بگردن کرد / خفت بر خاک راه شیون کرد
گفت شاها من ار چه مریخم / ترسم از قهر بر کنی بیخم
توبه کردم دگر ز خون ریزی / خون بیچاره کان تو چون ریزی
چونکه از کرده عذرخواه آمد / پوزشش وی قبول شاه آمد
بار سالار جیش انجم شد / قهرمان سپهر پنجم شد
بر ششم منظر آنگهش ره شد / مشتری از قدومش آگه شد

پی تعظیمش روان آمد   وز سعادت دوان دوان آمد
از ادب داد بر رکابش بوس   گفت شاها مرا مکن مأیوس
چون خضر زندگی بده تو مرا   خدمت بندگی بده تو مرا
تا شوم پاسبان درگه تو   گردم از خادمان خرگه تو
مشتری را چه شد سعادت یار   لاجرم بار یافت بر دربار
حاجب درگه از عنایت شد   لایق رتبهٔ سعادت شد
پس برآمد بهفتمین منظر   پری انجا نشسته بود بدر
زحلش نام زاهل شوکت بود   خسروی شد و با مهابت بود
سخت هشیار و با فراست بود   روز و شب در پی حراست بود
در کفش لوح سیم و خامهٔ زر   داشت بر جمع و خرج چرخ نظر
موکب شاه را چه زانسان دید   خویشتن را بسی هراسان دید
تاج از سر فکند و خامه زکف   بوسه زد بر رکاب شه ز شرف
عقد پروین خود نثارش کرد   بشهنشاهی اختیارش کرد
گفت شاها کرم دهی فرمان   گاو گردون برت کنم قربان

منکه

منکه در هفتمین فلک زحلم   از مقیمان درگهت خجلم
منکه در هفتم آسمان شاهم   در زمین تو خاک درگاهم
شاه از لطف بی نهایت خویش   باز دادش ز نو ولایت خویش
باز بر تخت زرنگیش کرد   خسرو چرخ هفتمینش کرد
باز از انجا براند شه باره   از ثوابت گذشت و سیاره
فرق افلاک زیر پا طی کرد   مرکب بازگشت را پی کرد
پا چو آمد بفرق افلاکش   آمد از حق خطاب لولاکش
گوش جانش چه صوت یار شنید   پردگی گفت و پرده دار شنید
شوق دیدار یارش افزون شد   از سماوات سبعه بیرون شد
مرغ دل طوف کوی یار گرفت   از همه ماسوا کنار گرفت
هر چه بودش بجا بماند و رفت   تا در کبریای یار اندر رفت
انچنان گشت گرم دیدن یار   که براقش بماند از رفتار
از براق خرد بزیر آمد   رفرف عشق دلپذیر آمد
در فضای حریم کعبهٔ دوست   عاشق انجا فکند از تن پوست

ساحت سدره را ببالا رفت / رفرفش تا بعرش اعلی رفت
چون یکباره کی مجرد شد / گاه وصل احد با احمد شد
منظر دیده از نگاه بماند / روح روح الامین ز راه بماند
دید جائی که جا نبود آنجا / جز مقام فنا نبود آنجا
کاخی از شش جهه منزه دید / خلوت بارگاه الله دید
لامکان را مکان چگونه بود / غرض از ناجها نمونه بود
تا کند وهم درک این معنی / قاب قوسین بخوان و او ادنی
در دل مصطفی چه تاب نماند / اندر آنجا دگر حجاب نماند
پس برآمد خطابی از یارش / گوش جان گشت گنج اسرارش
اندر آمد بخلوت سرمد / متصل گشت با احد احمد
میم احمد شد از میان یکبار / گشت هنگام وصل یار بیار
پس نهادند خوان ما حضرش / اندر آن خوان فتاد چون نظرش
دستی آنجا ز غیب پیدا شد / احمد از دست وی شیدا شد
گرچه آن دست بود دهد دستش / مصطفی بازگشت پابستش

من نگویم

من نگویم که دست یزدان بود / لیک گویم که هرچه هست آن بود
دست مشکل گشای حیدر بود / که بهر جای با پیمبر بود
با نبی حق نمود دهد دستش / داد از نو بدست وی دستش

در منقبت مولای متقیان علیه السلام گوید

ای دل ار بیم داری از رهزن / دست در دامن یدالله زن
مرتضی کز دو گیتی آمده طاق / داده زال زمانه را سه طلاق
صفدری کافضل المجاهد بود / با پیمبر ز نور واحد بود
شهسواری که روز میدانش / قدسیان گشته لافتی خوانش
بر ملایک ثنای وی ورد است / جبرئیلش کمینه شاگرد است
آنکه قایل بقول لو کشف است / او گهر بود آدمش صدف است
از علوش علی خطاب آمد / وز تواضع ابوتراب آمد
عین هر نور و نور هر عین است / زوج زهرا و باب سبطین است
شیر حق بود دست داور بود / مصطفی شهر علم او در بود
آسمان خوانده خطبه بر فرش / سری از سینه قول لو کشفش

هل اتی آیتی ست در شانش — انما زیب پیکر جانش
کشته بهر کین در دوده به تیغ — ظلمت شرک را زدوده به تیغ
دین حق از کفش گرفته رواج — دوش احمد ورا بود معراج
نفس قدسیش نفس پاک نبی — طینت وی ز آب و خاک نبی
آدم و نوح گشته دربانش — هود و صالح عطا خور خوانش
دست زور آزمایش خیبر کند — بیخ بتخانه از جهان بر کند
آنکه اندر نماز خاتم داد — روح قدسی چو پور مریم داد
گمرهان را ازو ستمونی بود — قایل خطبهٔ سلونی بود
ذوالفقارش بخون منقش بود — شب ز بیم خدای در غش بود
روز هیجا گر عمر و عنتر گشت — نفس را از جهاد اکبر کشت
در خیبر بزور جان کنده — دل از آلایش جهان کنده
پنجه در چنگ شرزه شیر زنان — آب بردی برای پیرزنان
آفتابش بزیر فرمان بود — اولی خدمت یتیمان بود
فلکش سجده بردی از تمکین — مسکن وی بکلبهٔ مسکین

توسن

توسن چرخ زیر رانش بود — قرص نان جوین بخوانش بود
روح با قدسیان برضوان داشت — مرگ این تن بجای پستا داشت
از بزرگی جهان نمودش تنگ — لاجرم زین زمانه بودش ننگ
پشت پا بر جهان یکجا زد — خیمه نز در رفیق اعلی زد
تیغ بن ملجمش چو بر سر شد — وصل جانانه اش میسر شد
گفت از هر چه هست دوست بسم — وارهیدم برب کعبه قسم

در فضیلت سخن گوید

سر هر پایه پایهٔ سخن است — بلکه سر زیر سایهٔ سخن است
قدر مردان نهفته در سخن است — دانش مرد خفته در سخن است
مرد را زیب زیور است سخن — قوت روح و ور است سخن
دل بود عرش نردبان سخن است — قفل گنجینهٔ دهان سخن است
اولین خلقت حق است سخن — حکمت محض مطلق است سخن
نغمه پرداز ساز دل سخن است — عقده بگشای راز دل سخن است
شرف شخص آدمی سخن است — مرهم ریش هر غمی سخن است
عندلیب سرای دل سخن است — همزبان از برای دل سخن است

محک علم و دانش است سخن | روح را چون جواهرست سخن

در ستایش پادشاه عصر ملک مظفرالدین قاجار گوید

سخنی را که معنی جان است | سخن مدحت جهانبان است
ملکی کز ملوک فرد آمد | گلشنش عرصهٔ نبرد آمد
شه مظفر که جمله شاهانش | بشهنشاهیند خواهانش
رونق از نام وی گرفته شهی | دین تازی و دولت عجمی
زیور افسرست تارک او | صد بلا خیزد از بلارک او
صارم تیزش آسمان سوزست | خنجرش را لقب جهان سوزست
صعوه ز عدلش گشاده پنجه بباز | آسمان پنج نوبتش به نماز
تا که از پاس پاسبانش آگاهند | شیر و آهو بیکسر آگاهند
کرده از عدل خویش عمارت ملک | زایزدش تا ابد بشارت ملک
حلق خصمش چو در طناب آمد | لاجرم مالک الرقاب آمد
بیدلان را چو دلشاد کند | بار عیت همیشه داد کند
خردان را بود دگنج اندر | وین شهنشاه را ز گنج استغنا

اهد

نهد از قهر خلق بر دل رنج | با سلاطین دیگرش تو مسنج
تیر از شست وی خطا نکند | کز کف شه خطا خدا نکند
تا بدست اندرش تفنگ بود | هدفش سینهٔ پلنگ بود
عدد لشکرش ز حد بیش است | فوج سربازش از عدد بیش است
گر برم نام توپخانهٔ شاه | ترسم آتش فتد بخرمن ماه
از قزاقش به آنکه دم نزنم | دهر آسوده را بهم نزنم
حاجب وی بچهره چون چین زد | چوب کین بر سر سلاطین زد
هیبتش بر زمانه بر زده هی | بر درش بهر کدیه آمده کی
صد کیومرث و صد چو هوشنگش | در تحیر ز هوش و فرهنگش
دیوبندی که صد چو طهمورث | گویدش ملک را قوی وارث
جم نگینی که صد فریدونش | گشته از رشک دل جگر خونش
صد منوچهر چهره بر خاکش | صد چو نوذر اسیر فتراکش
کیقبادی که صد چو کاووسش | پیش تخت آورد زمین بوسش
تاج بخشی که صد سیاووشش | خویش را خوانده حلقه در گوشش

صد چو هرمز ورا کمینه غلام   صد چو چوبینه بر درش بهرام
قهرمانی که صد چو پرویزش   دو دو اندر رکاب شبدیزش
ملک ایران ز رفته راحت گیرد   ظلم در عهدش استراحت گیرد
پادشاهان روم و روس و فرنگ   پیش رایش ز چهره باخته رنگ
خاک پارس بارد از مژه چون   شد اگر بنگرد بناپلیون
در پی ملک اگر کند تدبیر   بطر آید نصیب پطر کبیر
ور فرستد بهند یک منشور   دل ویکتوریا زند صد شور
سوی خاقان نویسد ار ایما   ختن و چین دهد بجرم خطا
روی عزم ار بسوی روم کند   قصر قیصر مقام بوم کند
بیش ازین مدح شه نیارم گفت   که ثنا را بود نیارم گفت
مدح این شاه گفتن آسان نیست   این مظفر شه است خاقان نیست
پادشه را ثنای همچو منی   مور لنگ است مانده در لگنی
نتوانم من از هزاران یکی   کو همش از خصایل ملکی
به که سوی دعا برآرم دست   که ثنای ورا ندارم دست

جام کیخسروش ضمیر پذیر   راز گیتیش عیان بود بضمیر
صد چو لهراسب پاسبان درش   صد چو گشتاسب خودبان درش
گیرد اسفندیار رنگ زریر   از کمانش اگر جهد یک تیر
بهمنی گر زره مهابت خویش   ایمنی داده گرگ را با میش
از غضب گر بچهره تاب کند   تخت داراب را خراب کند
صد سکندر ستاده بر در وی   صد چو دارا کمینه چاکر وی
اردشیرش ز شیربانان است   اردوانش دوان به دیوان است
پی پورش ستاده شاپورش   بغلامی دهد شه پورش
لرزد از بیم یزدجرد اثیم   شد اگر بنگرد بسوی دژخیم
ور بسوی صید گور پای نهد   روح بهرام گور جای دهد
بحر خشمش اگر بجوش آید   صد بلاش بلاس پوش آید
ار نوازد ار سوارش دیدی   سر ز فیروز برشاپیدی
گر بسطوت نظر کند قباد   افسر سروری دهد برباد
تخت رفعت چه بر سریر زند   طعنه بر عدل و داد کسری زند

صد

یارب این خسرو خجسته نژاد   تا جهان هست شاه شاهان باد
برتر از فرقدان برش پایه   ور سر ما بگیر این سایه
پسرانش که غصن سلطنت‌اند   رکن ملکند و حصن سلطنت‌اند
از حوادث نگاهشان بادا   زیر اقبال شاهشان بیدار

در ثنای صدر اعظم سلطان و شخص اول ایران

حال گویم ثنای دستورش   تا کنم عالمی پر از شورش
شه سلیمان این زمانه بود   بر درش آصفی یگانه بود
صدر اعظم که آیتی است عظیم   نیست اعظمش پی تعظیم
ذات پاکش بری ز خلافی   پادشه را وجود وی کافی
صیت تدبیر کاردانی وی   تا بیونان و روم رفته زری
حسن اخلاقش نخجان کشنام   تا لب حد مصر رفته و شام
چند آرای شاه کشورگیر   کاین چنین کس گزیده است وزیر
تا دل اندر مهام ایران بست   از کفایت کف وزیران بست
کاردانی که در جهان تش   صد وزیر ار زند پیاده ماتش

از عطایش

از عطایش اثر نمانده آز   برفکند از زمانه رسم نیاز
بسکه با خلق جود بیمر کرد   دشمن و دوست را مسخر کرد
نزد شه تا فزود منزلتش   معتدل شد جهان ز معدلتش
بر در پادشه برای حق است   روز و شب در پی رضای حق است
عشق حق در دلش چنان زده شور   که نگردد ز سایهٔ حق دور
میکشد رنج بهر راحت خلق   راحت وی در استراحت خلق
ملک را گر چنین بود دستور   پادشه شاد و مملکت معمور

در سبب نظم کتاب گوید

من که این رشته پر گهر کردم   نز پی دعوی هنر کردم
شوان نیز کرد ابا مقصود   که نیم ها ثم بلا مقصود
اولا نامهٔ عمر را نوی است   ذکر احد و شه عمر ثانوی است
اندر این نامه چون ریا نبود   جز در شرع مصطفی نبود
از من این نامه یادگاری باد   شاید از من قبول باری باد
یادگاری اگر ز ما ماند   در زمانه همین بجا ماند

دوّمش انکه از قضای الست — پای من بنده ناکهان بشکست

از پس انکه لشکری بودم — قرب سالی دو بستری بودم

روشن از بخت بد سراج نشد — پای بشکسته را علاج نشد

من که کمکشتهٔ بره بودم — از غلامان پادشه بودم

کرچه حق راست پیشه رزّاقی — شغل من بنده هست قزّاقی

اندر انجام سر هنکی — مرمرا بود فرّ و فرهنکی

ماندم از کار خویشتن چون باز — با دل تنک کنج خانه فراز

از عطای ملک مرا مرسوم — همچنان هست باقی و معلوم

شه که لطفش بسی عمیم بود — عادل و باذل و کریم بود

محض الطاف خسروانهٔ خویش — در حقم کرد لطف پیش از پیش

از در لطف خاص و رأفت عام — داد بر من لقب ادیب نظام

قدمت خدمتم رعایت کرد — رتبه سرتیپیم عنایت کرد

چون ز عهد صبی الی شباب — کار من بنده بود درس و کتاب

همچنین از شباب تا بمشیب — صرف شد عمر من بنزد لوب

کفتم از شغل خود زیان کردم — عازم خدمت زبان کردم

سیرتش باب باب بنویسم — تا بنامش کتاب بنویسم

باشد از شاه تربیت اکرم — من بکیتی سنائی دکرم

پس بنام شه ابتدا کردم — و اینمقالات را بنا کردم

تا بنام مظفّر الدّین شاه — ماند این نامه در همه افواه

ابدُ الدّهر تا جهان باشد — نام شاه جهان در آن باشد

سعی در وی ز جان و دل کردم — وین مقالات را چهل کردم

نظم کس اندر این مقالت نیست — وین کهن جامهٔ استعارت نیست

نام وی را نخورده پنجی دان — و اینمقالات از امینی دان

سینه کردم به تیر طعنه هدف — که وَمَن صَنَّفَ قد استهدف

بار الها مرا معین کن — نظر خود سوی امینی کن

لطف توفیق خویش کن یارم — از بد حاسدان نکه دارم

نظر خویش کن مرا همراه — تا که افتد قبول خاطر شاه

وین شهنشاه را بدار از جود — کشورش امن و خاطرش مسعود

مقاله اوّل در فضیلت عدل و عادلان و برخی از معدلت پادشاه جمجاه ملک مظفرالدین شاه گوید

ابتدا کردم این مقالت را   صفت عادل و عدالت را
عدل رکن اصول ایمان است   صفت عدل خاص یزدان است
حق که اوصاف خود چو بس فرمود   عدل را خاص خویشتن فرمود
آنکه نعلینش عرش را شد فرش   گفت عادل بود به سایهٔ عرش
قاب قوسین شهی که منزل کرد   فخر بر عهد شاه عادل کرد
کشوری را که شه بود عادل   نظر حق در او بود شامل
پادشاهی که عادل ملک است   لطف داور شامل ملک است
ملکی را که عدل آئین است   بیقین اشرف سلاطین است
پادشاهان که از جهان رفتند   همگی غیر عادلان رفتند
هر یکی را که بود عدل شعار   تا قیامت از او بود تذکار
نام عدل از جهان نخواهد رفت   ور رود جسم جان نخواهد رفت
شاه عادل ز دین جدا نبود   ظل ز ذی ظل یقین جدا نبود

خسروی

خسروی را که عدل سیرت اوست   پی نام نکو بصیرت اوست
نام نیکو ز ملک فانی به   شاهی ملک جاودانی به
از شهان هر که عدل پیشه کند   در جهان سلطنت همیشه کند
شه که با عدل و دین قیام کند   خواب خوش را بخود حرام کند
حق از او راضی و رعیت شاد   این چنین ملک کی رود بر باد

در بیان شمه از عدل پادشاه عهد ملک مظفرالدین شاه گوید

شکر لله که کشور ما را   داده ایزد بعادلی دارا
نیست کس را ز کس غمی در دل   از دم تیغ خسروی عادل
شاه عادل مظفرالدین شاه   کز سپهرش گذشته پایگاه
ای خوشا حال کشور ایران   زیر اقبال داور ایران
رفته تا ملک رومی و چینی   صیت عدل مظفرالدینی
پشت دین راست از دم تیغش   فتنه در کاست از دم تیغش
کس بعهدش ز کس نمی نالد   غیر ظالم که بس همی نالد
خفته از عدل شه بیک پهلو   گرگ با بره شیر با آهو

بسکه بر خلق عدل ریزان است | فتنه از کشورش گریزان است
نازکن باز اینک ای ایران | شادی آغاز اینک ای ایران
که خدایت کنون بداد رسید | هرچه بودت بدل مراد رسید
آنچه در سال قحط با ما کرد | بالله ار اردشیر و کسری کرد
کشوری را ز جود زنده نمود | عالمی را ز خویشش بنده نمود
گرچه امداد لطف باری کرد | خلق را شه نگاهداری کرد
هرچه بودش خزانه و زر داد | همه در راه اهل کشور داد
از همه کشورش غم است فزون | زهدش از ابن ادهم است فزون
آهش از بهر خلق بر فلک است | پادشه نیست بالله این ملک است
ای خوشا زاعتدال آن خسرو | رأفت و جود و حال این خسرو
عدل این خسرو جوان ما را | برده از یاد عدل کسری را

حکایت

مرد سربازی احمدش نام است | شغل قصابیش سرانجام است
در شمیران بقرب معبر شاه | رفت و آنجا خرید یک دو چه چاه
بامیدی که آب از آن خیزد | آب از آن یکدو چه چاه خیزد

سعیها

سعیها کرد هرچه در آن راه | آب بیرون نشد ز آن دو چه چاه
موکب خسروانه یکروزی | گرد از آنجا گذر بفیروزی
بود چون وقت ظهر گاه زوال | گشت آنجا پیاده از اقبال
تا در آنجا نماز بگذارد | بر در دوست راز بگذارد
شاه گفت این زمین و آب از کیست | وین چه چشمه و سر آب از کیست
مرد سرباز گفت کان من است | گرچه گیتی ز خسرو زمن است
گفت با وی شهنشه عادل | آن سحاب آستین دریادل
کاین زمین در گذار راه من است | معبری زرنگار گاه من است
موکب ما چه با جنود آید | اندر آنجا گهی فرود آید
بر تو سودی از این مکان نرسد | جز خرابی و جز زیان نرسد
اینک از تو اگر رضاداری | این مکان را کنم خریداری
تا که آنجا چه من نماز کنم | روی خود سوی بی‌نیاز کنم
خاک و آبش مرا مباح بود | همه با بیش مرا مباح بود
مرد سرباز زین سخن شد شاد | گشت از قید آن مکان آزاد

کان مکان گرچه رایگانش بود / کی بکس هیچ آن گمانش بود
در زمان گفت شاه عادل را / که عطا کن شها معادل را
پس خرید آن خدیو عدل شعار / آن مکان را بهفتصد دینار
شاه آنگاه با غلامی گفت / کو هر معنی از عدالت سفت
کاین جوان را ببر بمحضر شرع / تا که این بیع باشد اندر شرع
اندر انجام مراقبت که کند / ترک هر غبن و هر اقاله کند
رفت از وی قباله اش بگرفت / از شهنشه حواله اش بگرفت
شاه گفتا بگیتن از خاصان / تا که از آن جوان شود برسان
کان زر شاه را تمام گرفت / یا که قدری از آن غلام گرفت
رفت و تحقیق کرد و آمد باز / که تمامی رسیده بر سر باز
عدل و آثار خوانده ایم بسی / این چنین معدلت نکرده کسی

مقاله دوم در نکوهش ظلم ظالمان و وخامت آن

بشنو اکنون ز حاکم ظالم / آه آه از ظالم ظالم
ظلم را عاقبت وخیم بود / مرد ظالم بسی به بیم بود

هرکه او

هرکه او ظلم را کند پیشه / ریشه خویش را زند تیشه
خویشتن دیده ام نه از افواه / عمر ظالم بسی بود کوتاه
حاکمانی که ظلم ورزیدند / هم در اینجا سزای خود دیدند
وانچه در آن سرا از او پرسند / بیقین دان که نی نکو پرسند
حق تعالی بد مظالم را / لعن فرموده قوم ظالم را
ظالم از ظلم خود ثمر نخورد / هیچکس میوه زان شجر نخورد
هین که از ظلم خویشتن شداد / داد با دست خویش ارم بر باد
غیر نامی نمانده آنها را / ظلم ضحاک و عدل کسری را
ظلم ظالم همیشه بر جا نیست / جز بظالم بدار عقبی نیست
مصطفی خطبه چون با امت گفت / ظلم را ظلمت قیامت گفت
ملک را انقلاب از ظلم است / خانه دین خراب از ظلم است
هرکه در ملک ظلم خیره کند / دشمنان را بخویش چیره کند
برکند خصم پوست از تن وی / ملک ویران و خلق دشمن وی
ملک ظالم ز فتنه سالم نیست / هیچکس دوستدار ظالم نیست

حکایت

ظلم افغانیان چه بیحد شد — نادر از سوی حق مؤید شد
آن فلک رتبه خسرو قهار — ضیغم شرزه نادر افشار
قهرمانی چه وی سپهر ندید — کس ازو در وز کینه مهر ندید
آمد افغان که خود شنیدستی — یا بتاریخ و نامه دیدستی
نسل افغان از این دیار بکند — تا بکشمیر و قندهار بکند
از جهان خسروان خراج گرفت — از سر شاه هند تاج گرفت
هندو ترک و عجم مسخر کرد — روسیان را ذلیل و مضطر کرد
روسیان را ز شهر رشت براند — رخش همت بکوه و دشت براند
رومیان را براند از تبریز — گردشش از خون رومیان لبریز
کرد کاری بملک داغستان — که ز خون گشت چون ایاغستان
چرخ در روز کینه بنده اوست — ملک ایران هنوز زنده اوست
کیل و افغان و روسی و رومی — هر یکی برده بود یک یومی

تا که

تا که شمشیر انتقام کشید — گردن سرکشان بدام کشید
صیت تیغش هنوز در روم است — نام مردیش اندر آن بوم است
گرد از جان رومیان انگیخت — همه جا با سر عسکران آویخت
کار بر رومیان چنان شد تنگ — که بصلح آمدند باز از جنگ
کرد تسخیر هند از یک تاخت — بعد از آن تا بملک ازبک تاخت
در جهان نامش آشکارا رفت — تا بخوارزم و تا بخارا رفت
تا که بر دفع ظلم کارش بود — لطف ایزد معین و یارش بود
تا که دل نرم با رعیت داشت — هر کجا رفت فتح و نصرت داشت
چون برآورد سر بسفاکی — برد از یاد ظلم ضحاکی
کرد اول ز روی کینه و خشم — قرة العین خویش را بی چشم
ظلم را کرد چونکه پیشه خویش — کند با دست خویش ریشه خویش
داد مظلوم بینوا چه نداد — لاجرم رفت ملک وی برباد
چونکه بر معدلت قیام نکرد — آنچنان سلطنت دوام نکرد
در سر ظلم جان خویش گذاشت — سر بسر خاندان خویش گذاشت

افسری کز فلک فزونتر بود
آخر از ظلم گوی معبر بود

مقاله سیم در فضیلت عقل وستایش عاقلان

حق که تکوین آفرینش کرد
اوّل انچه داد عقل و بینش کرد

زانچه انچه ز ذات سر بر کرد
برتر این جوهر مجرّد کرد

آدمی را که احسن التقویم
خوانده حق از تمیز عقل سلیم

عرض است هر صفات در گوهر
بجز از عقل کان بود جوهر

عقل از هر هنر که باید به
زانچه اندر تصور آید به

رتبه عقل بس رفیع بود
عقل بس گوهر بدیع بود

فتبارک که حق بقرآن گفت
آن پی عقل و درک انسان گفت

هر که را عقل سایه برسر داشت
از همه خلق پایه برتر داشت

عقل از گنج و مال و سیم بهست
راستی این در یتیم بهست

هر که از عقل باشدش کالا
رتبه از خلق باشدش بالا

مال را احتمال صد خطر است
عقل بهتر ز مخزن گهر است

مال اگر نیست عیب هر کس نیست
لیک از عقل خودش کس نیست

فخر

فخر انسان بدانش و عقل است
ورنه فخرش بدیو دد نقل است

مغزی را که عقل در سر نیست
او بجز باد و آب همسر نیست

عقل برتر ز هر صفات بود
در بلا کشتی نجات بود

از خرد هر که را بود بهره
چرخ را نیست کین وی زهره

دم ابلیس کان اثر بخشد
در بر عقل کی ثمر بخشد

آز و شهوت که جسم پاره کنند
چون بعاقل رسد کناره کنند

روز سختی که خلق حیرانند
عاقلان آن بلا بگردانند

مشکلی را که دل هراسان است
حل آن نزد عاقل آسان است

حکایت

خواند منصور را امام صادق را
نزد خویش آن کلام ناطق را

تیغ و جلاد و نطع حاضر کرد
رو بدان سید الاکابر کرد

تیغ تا نیمه از نیام کشید
گفت با آن امام راد رشید

میزنی بر خلافت من عیب
میکنی نزد خلق دعوی غیب

در جوابش امام دانا گفت
در یکتا ز گنج معنی سفت

عالم الغیب جز خدا نبود هرکه دعوی کند روا نبود
گفت یکدعوی دگر داری که خلافت بزیر سر داری
گفت بر عقل خود زیان نکنم در حق خویش این گمان نکنم
کشوری کاندرو خلافت نیست امن و آسوده از شرافت نیست
آنچنان ملک کی رسد بر من برده گویا کسی حسد بر من
گفت دانی که در ضمیرم چیست گفت دانم که غیر عفوت نیست
گفت شمشیر انتقام کشم از دم تیغتان تمام کشم
نخلهای شما ز جا بکنم مسکن و خانه و سرا بکنم
نسل حیدر ز بن براندازم کارتان تا بمحشر اندازم
گفت آن عقل کل بدان جاهل کاین قساوت ندانمت در دل
انبیا جملگی صبور بدند وقت قدرت ز کینه دور بدند
حضرتت ز انبیا نسب داری نتوان ترک آن حسب داری
چونکه منصور این کلام شنود نیمه تیغ در نیام نمود
گفت هر قوم را که حق برداشت چون تو باید بزرگ و رهبر داشت

وانکه

وانکه جاهش بر علیم بود چون تو اش قاید و زعیم بود
بر تو این انتقام بخشیدم جرم قومت تمام بخشیدم
ده هزار از زرش بمنت داد بازگشت و ورا اجازت داد
عقل اندیشه گر شگرف کند دفع زینسان بلا بحرف کند

مقاله چهارم در نکوهش جهل و نادانی

در جهان هر غمی و هر دردیست جهل نادان از آن بتر دردیست
هیچ دردی چو جهل نادان نیست کار این درد سهل و آسان نیست
زانکه هر درد را بود چاره غیر نادان کو ول هیچ چاره
قول دانا بگوش آن بدبخت مثل پای مور و صخره سخت
آن مسیحا که زنده کرد اموات بود در دفع درد جاهل مات
اکمه و ابرصان شفا دادی بر سر جهل پا نه بنهادی
عقد هر مشکلی مسیح گسیخت لیک از جاهلان بکوه گریخت
بدتر از درد جهل دردی نیست بهر وی غیر رنگ زردی نیست
ورکند جاهل عزم دشمنداری نتواند ز وی نگه داری

طاعتی را که میکند جاهل	شود اندازه او بر دجا حصل
نبود در عقل دور بین همراه	جاهل از راه دین شود گمراه
وانکه از عقل بر کنار بود	پی ابلیس بی فرار بود
چون یسار از یمین نداند باز	بیقین قدر دین نداند باز
هیچ دارو بوی اثر نکند	در نصیحت کنی ثمر نکند
مهر جاهل ز دشمنی بترست	گر طبرزد تورا دهد تبرست
مدحت جاهلان ملامت دان	فعل شان فعل جاهلیت دان
دوستی گر کنند با هر کس	نرسانند جز ضرر بر کس
تا توانی ز جاهلان بگریز	صحبتش را بدان چو اره تیز
صد نکوهش رسد ز مدحتشان	هست نوهان روح صحبتشان
جاهل آن را که وصف و مدح کند	نیست مدحت که طعن و قدح کند

حکایت

بشنو اکنون یکی حکایت نغز	قشر بگذار و جدا کن مغز
میرزا یوسف آن ستوده دهر	وان به تبریز امام جمعه شهر

سیدی

سیدی پاک زاد و عالی بود	صاحب رتبه و معالی بود
روزی آن دوحه نبی را فرع	جای بودش بصدر مسند شرع
میر فتاح پور انور وی	بد وزانو نشسته در بر وی
ناگهان ترکی از ارادت او	آمد احباب پی زیارت او
از ادب رفت دست وی زد بوس	دادش از لطف خویش اذن جلوس
ترک چون دید وضع پور و پدر	مهر آن هر دو از دلش زد سر
گفت بخ بخ از این دو زاده	که تو گویی خدا فرستاده
در حقش آیه مبارکه را	خیر الدنیا و الاخره را
مدحت جاهلان چنین باشد	مهر جهال جمله کین باشد

مقاله پنجم در فضیلت علم و ستایش عالمان

رتبه علم برتر از فلک است	عالم علم بهتر از ملک است
انکه در پرده کنت کنزاً گفت	نز پی جاهلان برزن گفت
لیک اعرف بخوان که تا دانی	گفت با عالمان ربانی

چون زخلقت مراد معرفت است / پس خطابش باهل این صفت است

با ملک حق چو انی اعلم گفت / علم الاسماء بگوش آدم گفت

علم تعلیم نوح کشتی کرد / وقت موج بلاش کشتی کرد

با خلیل الله علم کافل بود / که بخوبش بدیده آفل بود

علم ادریس را ببالا برد / بردر قرب حق تعالی برد

یونس از علم در دل ماهی / کرد اقرار ظلم وزداهی

یوسف از علم مشکل رویان / کرد آسان و شد عزیز جهان

علم داود را خلافت داد / بسلیمان سریر حشمت داد

علم ایوب را صبوری داد / تا خدایش زرنج دوری داد

موسی از علم چون علیم آمد / عالم الغیب را کلیم آمد

علم در گوش پور مریم گفت / تا که ان قلت انت اعلم گفت

فرق بوجهل احمد از علمست / ملک جاوید سرمد از علمست

مرتضی کافضل الملا بد بود / بمباهات علم جا بد بود

انکه او کشف بمنبر گفت / درحق علم این سخن برگفت

حرفی

حرفی ازکس گر استفاده کنم / من بمولاییش اراده کنم

آدمی را شرافت از علم است / در دو گیتی سعادت از علم است

علم برتر زکیف یا زکمست / هرچه گویم زعلم با زکمست

برتر از علم هیچ خصلت نیست / فعل عالم تهی زحکمت نیست

حق بیان علم خویش چو فرمود / وصف تاویل راسخون فرمود

مصطفی کان حدیث زیبا گفت / درحق عالمان دانا گفت

عالمانند از امت من باز / همگی با پیمبران انباز

حکایت

قصه از دبیلی ار خوانی / دانی این عالم است ربانی

دید در خواب آن خجسته شیم / مصطفی و کلیم را باهم

کان جبیبه کلیم قادر حق / یکدگر نشستند زیر ابروی [illegible]

مصطفی چون نظر بسویش کرد / دیدهٔ مرحمت برویش کرد

انچنانیکه بود شیمت وی / از سلامی فزود قیمت وی

کرد موسی از آن جناب سؤال / کیست این بنده حمیده خصال

کفت از وی بپرس نامش را   تا که آکه شوی مقامش را
پس کلیم الله احترامش کرد   از عنایت سؤال نامش کرد
کفت نام من احمد ابن علی   یکیتن از خادمان شرع جلی
خطه اردبیل مسقط من   کربلا را کزیده همت من
کفت عیبی نخصلتت نبود   لیک علم فصاحتت نبود
من نپرسیدمت بغیر از نام   در جواب از چه بود طول کلام
کفت پرسید ز تو چون باری   کاین چه باشد که در یمین داری
بایدت اختصار فرمودن   ادب از کردکار فرمودن
نه که تطویل از اختصار دهی   عالم الغیب را شمار دهی
کاین عصای منست و تکیه کهم   هم بسی احتیاج از او برهم
کفتی آنکاه با خدای همی   و اهش بها علی غنمی
هم بدانت نبود استکفا   تا که کفتی مآرب اخری
چون کلیم الله این جواب شنود   کشت خندان مرحبا فرمود
در حقش لطفهای بیمر کرد   روی خود را سوی پیمبر کرد

کفت

کفت آن عالمان هم انبیااند   که تو کفتی بانبیا مانند

مقاله ششم در نکوهش عالمان بیعمل

زین فضیلت که من بیان کردم   صفت علم و عالمان کردم
در حق عالمان باعملست   نه از این ظالمان پر دغل است
غرض از عالمان دیندار است   نه از این فرقهٔ کمیندار است
علم باید که با عمل باشد   نه ز عیاری و دغل باشد
بعید است از فضیلت عالم   وای وای از فضیحت عالم
علم را شرطها بتحقیق است   لیک شرط نخست توفیق است
لطف باری اکر نکردد یار   کار عالم بسی بود دشوار
هرکرا علم و معرفت بیش است   در خطرها برنج و تشویش است
چون بطاعت ثوابش افزون است   وقت زلت عقابش افزون است
در جهان هرچه فتنه و خلل است   همه از عالمان بی عمل است
عالم ار داد فتوی ناحق   نام عالم بر او منه مطلق

عالمان بی عمل چو دام و دد است | پنجه بگشودنش بخلق بد است

کار بد می نیاید از عالم | وانکه بد کرد نیست جز ظالم

عالمانی که بی عمل باشند | دزد سجاده در بغل باشند

فتنه العالم است در حقشان | فاسد عالمند مطلقشان

رو بجو عالمان ربانی | نی گدایان کیسه انبانی

مشتی از پیروان نفس هوا | نام خود هشته اعلم العلما

نام شرع نبی نهاده بخویش | گرگهائی همه بکسوت میش

نه همین عالمان بی عملند | همه بی علم و دانش از دغلند

سینه از کبر و کینه پر کرده | لقمهٔ کوچک از شتر کرده

عشرت نفس بر دوام کنند | نام خود قبلهٔ انام کنند

شوان مشد بکوی نخوتشان | تا بفرسنگ بوی نخوتشان

بسته بر خویش نام عالم را | تا بدر زنیان ظالم را

مال مردم برد بزور و فضول | نام آن هشته مالک المجهول

کوت عالمان بدوش کنند | تا که مال یتیم نوش کنند

همه

همه گسترده بهر خود دامی | عالمان را البعی نامی

غاصب جاه عالمند اینقوم | خویشتن در نظر عالمند اینقوم

چون بدستار بنگری صد پیچ | لیک در سینه علم و دانش هیچ

از بزرگان دین مرا شرم است | ورنه بگیران کلک من گرم است

عالمانی که دهر را شرفند | گوهر بحر علم را صدفند

صیت دین حنیف از ایشان است | حفظ شرع شریف از ایشان است

اینکه هستند در ریاستشان | حق آنان بود سیاستشان

کاش سعی در این اساس کنند | شرع را از نکروه پاس کنند

حکایت

بود خاقان بنام دولتشاه | بود دولتکش بکرمانشاه

داشت از امر نافذ خاقان | خطهٔ قرمیسین و خوزستان

خسروی راد و با مهابت بود | لرزه در رویش از صلابت بود

باذل و هوشیار و عادل بود | گرچه بابتیه بود عاقل بود

فاضلی از عراق انجا بود / جاهش از دیگران بسی بالا بود
پیر و شیرین کلام و واعظ بود / در فنون ادب چو جاحظ بود
شیخ را یک پسر لطاهر بود / نام آن شیخ زاده باقر بود
جز پسر نیز داشت یک دختر / بفقیهی نموده بد شوهر
آن فقیه ارچه داشت کوت معیشش / خوی گرگان نموده عادت خویش
نزد کدائی مخنثی موزی / صد تلبیس بحیلت آموزی
پی هر فند و فسق و فتنه روی / سخت کردن کلفت سینه قوی
مرد هر حقه اهل هر فرقه / کهنه رندی خزیده در خرقه
روز تنگ شراب بشکستی / شب لطنبک رباب بشکستی
جام در جیب و جرعه در جامه / ورق آتش اندر عمامه
رقعه گدیه اش بهر خانه / لبرائی هزار پروانه
پر ز اوراق گدیه اش بر و جیب / سر هر سفره چون حباب الغیب
نام آن بد نژاد مهدی بود / در شر و شور شمر عهدی بود
دایم از شیخ باقرش کینه / بر زدی جوشش از دل و سینه

کینه

کینه اش زانکه چون پدر میرد / جای وی را یقین پسر گیرد
چون اجل باب را بگور برد / مال وی را دو حصه پور برد
بیکی حصه من نیم راضی / هرچه سازم کلاه خود قاضی
گر بقتل ارش ضرر نرسد / سر ببریده را خبر نرسد
مدتی این خیال در سر داشت / دل ز اندیشه اش بکدر داشت
چشم عقلش شقاوت آخر بست / کمر قتل شیخ باقر بست
مرد آن کار خویش را چه ندید / رفت ده تن دگر بدام کشید
همه طلاب از خدا کم ترس / همه همراه آن شقی هم درس
نه مسلمان به نشان کیشش / گرگ‌هائی همه بصورت میشش
کفت دریا زیم همی کوشید / دین خود را به بنده نقره فروشید
دین که از شهر همنشین بود / رو بد و رش فکن که دین نبود
غرض آن اوستاد صد خناس / راه آن ده نفر زد از وسواس
یکنفر ز آن میانه بود عامی / نه دیگر خباب علامی
یکتن از آن گروه خانه خراب / علوی بود دشت تن طلاب

رخنه در دینشان چو شیطان کرد　　با همه عهد بست و پیمان کرد
که اگر واعظ از جهان برود　　هر یکی را دو صد قران بدهد
یکشبی آن گروه بد فرجام　　بسوی خانه آمدند از بام
همه بر خون آن جوان تشنه　　بر کف هر یکی یکی دشنه
حمله کردند جمله آن شب تار　　شیخ در خواب شیخ کش بیدار
کشت از نوک تیغ و خنجر تیز　　جامه صد چاک پیکرش صد ریز
هر که هر ضربتی ز کینه زدی　　همه بر فرق و دست و سینه زدی
آن جوان جوی خون ز تن میراند　　پدر پیر خویشتن میخواند
پدر پیر و مام آشفته　　هر دو در حجره دگر خفته
نه پسر را سوی پدر ره بود　　نه پدر از چه المش آگه بود
هر چه فریاد از جگر میزد　　خصم دون بر سرش تبر میزد
کار خود با حق آن جوان بسپرد　　زیر خنجر بناله جان بسپرد
وان ددان کشته را بجا هشتند　　از رهی کآمدند بر گشتند
بسوی حجره های خود رفتند　　شادمان در عبای خود خفتند

خاطر هیچیک پریشان نه　　زانکه کس را گمان بایشان نه
لیک آن یکنفر که بود عوام　　وقت بگریختن چه رفت ببام
پای بخشش گرفت بر لب خشت　　کلهش اوفتاد از سر زشت
چون بجز بانک قیل قال نبود　　بردن آن کله مجال نبود
رفت و دانست کار ساخته شد　　که کلاهش دگر شناخته شد
بمغاکی گریخت از غم جان　　واندر آنجا چه دیو شد پنهان
خواست غوغا ز شهر کرمانشاه　　تا رسید این خبر بدولتشاه
صبح کان قصه پیش شه بردند　　همره خویش آن کله بردند
آن کله را چه در میان جستند　　نام صاحب کله در آن جستند
مر مرا نام وی عیان باشد　　که شنیدم قدیمیان باشد
شاه زد بر جبین گره از قهر　　خواست در دم وزیر و شحنه شهر
گفت تا شام اگر که این اشرار　　ناورید هر دو را زنم بر دار
شحنه و پیشکار و میر و وزیر　　همه را شد خمیر مایه فطیر
دیده جمله شد کلاه پیچ　　همه کردند ماست با کیسه

که از این حکم احترازی نیست		حکم دولت شه است بازی نیست
پس برفتند جمله از بر شاه		همه در جستجو به بیره و به راه
همه برگرد کوی و برزن شهر		پرس پرسان ز مرد و زن اندر شهر
اندر آن شهر هیچ خانه نماند		کز قدمگاهشان نشانه نماند
ماند از کار پای حیلتشان		ره بجائی نبرد فکرتشان
دست تدبیرشان چو شد بسته		بازگشتند تشنه و خسته
تا که فکری دگر کنند از جد		جمع گشتند جمله در مسجد
ذهن جمله از حرارت تلخ		غره عمرشان رسیده بسلخ
بر در حجره بروی حصیر		بنشستند صدر و میر و وزیر
اندر آن خستگی و رنج و تعب		میل غلیانشان کشید و شطب
سیدی بود حجره را بانی		جمله زو خواستند غلیانی
رفت و غلیان ز حجره بیرون برد		دستی انگشت سوی کانون برد
گشت مشغول کار آتش و آب		تا که غلیانشان دهد بشتاب
آن جماعت چه قصه سر کردند		اندر آن حجره یکنظر کردند

جبلی

جبلی از طاق حجره بود پدید		یکنفر رفت آن طناب کشید
سر آن رشته چون کشید تمام		همرهش حربه‌ئی فتاد از بام
نام آن رشته‌کش حسنخان بود		که بسی زیرک و سخندان بود
خواست تا داند آن عمل چون است		دیدگان جبل و حربه پر خون است
چون در آن جبل فکری از جد کرد		روی خود در البسوی سید کرد
گفت حرف از ره صواب بگو		رمز این حربه و طناب بگو
گفت از بهر نذر این طلاب		دوش شاتی رسید از سنجاب
از پی ذبح آن و کندن پوست		حربه و این طناب علامت اوست
اندر این گفتگو که یکزن پیر		آمد و دست زد بعطف وزیر
گفت فرزند من بزندانست		از غمش خاطرم پریشان است
قاتل شیخ با قرار نبود		وین ستم از توام نکو نبود
من شناسم که قاتل وی کیست		پسر من از این گناه بریست
قاتل وی قدیمخان باشد		کی بفرزندم این گمان باشد
گر شمار البسوی وی ره نیست		جز من از جای وی کس آگه نیست

جمله گفتند اگر کنی این کار   پسرت را دهیم وصد دینار
گفت یکتن مرا کنید همراه   تا که از وی کنم ورا آگاه
مست گشتند جمله زنجرعه   بجنتخان فتاد انقرعه
آن یل از جای جست با بر و بال   زالش از پیش و دستم از دنبال
بمغاکی رسید بس تاریک   همچو زلف بتان زرش تاریک
گفت آن خون گرفته خونخوار   همچو دیوی خزیده در بن غار
گر توانی قدم نما رنجه   ورنه با دیو کی توان پنجه
زال برگشت و مرد گام نهاد   بهر آن دیو خیره دام نهاد
و آن جوان مرد دید در بن غار   دیوی آشفته در کفش دم مار
خصم چون خصم چهره را بشناخت   نعره برکشید و بروی تاخت
ضربتی سخت زد نخست بمرد   لیک لطف خدااش یاری کرد
مرد یازید بر میانش دست   بر زمینش فکند وکتفش بست
گشت چون لطف کردگارش یار   اژدها را برون کشید از غار
آن شقی را چه دست زدن زد   دست در دامن جهانخان زد

لکن،

گفت در خون من چه میکوشی   کار مردان بود خطاپوشی
رحم کن بر من و ضراعت من   نزد شهزاده کن شفاعت من
گفت اگر راستی کنی پیشه   مکن از قتل خویش اندیشه
شرح این ماجرا من بر گو   نام یاران خود سراسر گو
تا شفاعت کنم بنزد شهت   ورنه در انجا شوم دلیل رهت
مرد خونی چو این سخن بشنفت   نام یاران خود سراسر گفت
مرد را کرد آگه از رفقان   نام یک یک بگفت و میکنشان
پس بدولتشه این خبر برسید   کانک از صید شیر نر برسید
برد آن خون گرفته را بر شاه   بر زمینش فکند بر در شاه
شاه از آن خون گرفته پرسش کرد   دل خونی گرفته را خوش کرد
شاه عادل ز قول آن غدار   گشت آگه ز فعل آن اشرار
از غضب رفت اندر اندیشه   گفتی آتش رفت و در بیشه
بجوان مرد گفت کانیک زود   باید آن ده نفر کنی موجود
رفت هر ده نفر اسیر گرفت   روبهان را بحیله شیر گرفت

بست آن ده نفر به یک زنجیر　　در قفاشان شهری از صغیر و کبیر
سوی دربار شاه برد تمام　　گردن ده فقیه در یک خام
شاه عادل که با شعف بنشست　　آمد و پیشگاه بام نشست
پس طلب کرد شه عوانی زشت　　منظرش دوزخ و دو دیده کنشت
گفت آن ده نفر معمم را　　سفر آخرت مصمم را
سعی کن در تواضع و توقیر　　جملگی را بکش به یک زنجیر
همه را رخت تازه در بر کن　　دستشان از حنا منور کن
همگی بار داو عمامه　　پاک و پاکیزه کسوت و جامه
جمله تحت الحنک فکند بچهد　　در کف جمله سبحه توحید
لحظه‌ئی گر سکوت و فکر کنند　　سیخ میزن که جمله ذکر کنند
پس بدین شکل و هیئت و تکریم　　برد نزدیک شاهشان دژخیم
کرد اول سؤال خسرو راد　　که کدامست مهدی دماد
چون در آن فئه بود سر حلقه　　برتر از جمله بود در حلقه
بنمودند شاه را کاینست　　کز بدش شاه را بدل کین است

شه

شاه گفت از چه آن جوان کشتی　　بلکه خود را و این دو دان کشتی
گفت از بهر ثروت پدرش　　لاجرم کشتم از طمع پسرش
گفت ضربت بوی نخست که زد　　گفت من کردم این شقاوت بد
گفت بعد از تو زد که از کینه　　گفت این غمگسار دیرینه
گفت از بعد وی زدند کدام　　گفت این ده نفر فقیه تمام
شاه را خون بتن بجوش آمد　　سوی جلاد در خروش آمد
گفت دست ورا ببند بچوب　　پس به تخماق آهنش میکوب
پس کشیدند آن عوانانش　　زور بازان دل چو سندانش
دستهایش بچوب بربستند　　وانکه از میخکوب بشکستند
میخکوبش دو دست بازو را　　نرم کرد آنچنان که بازو را
چون بیکبار گشت بی تن و توش　　شه بدژخیم باز کرد خروش
که سرش هم بمیخکوب بکوب　　بعد از آن پیکرش ببند بچوب
پس یکایک شه آن فریق گشت　　هر یکی را به یک طریق بکشت
آن قدر یک بجای میخ کشید　　بر دو گوش و دو دیده سیخ کشید

علوی را بکاشت همچو نهال — تا نسازند خون وی پامال
مابقی را همه شکم بدرید — از بن ناف تا بدم بدرید
جگر جمله را ز سینه کشید — شاه عادل نگر چه کینه کشید
یک فقیهی بسی نحیف و ذلیل — بحسنخان شد از میانه دخیل
رفت و زد بوسه شاه را بسریر — گفت شاها بمن ببخش این پیر
شاه گفت از توام بسی خوشنود — لیک این خواهشت ندارد سود
مگر او را دهم نجات و فلاح — کرد در پیشگاه شه الحاح
گفت چون خدمتت پسندیدم — خون این شیخ بر تو بخشیدم
لیک دستش ببرّم از مرفق — تا نخیزد بخون کس ناحق
بعد از آن قطع سازمش پی — تا که باشد نشان بی دینی
پس ببرّم دو گوشش از بنیاد — گرچه گوشی بحرف ظالم داد
بر کنم دیده هاش بگزلک قهر — پس بگردانمش بدوره شهر
گفت شاها دگر چه میماند — بهر این بد گهر چه میماند
تو که اعضاش جمله ببریدی — بر وی پس چه چیز بخشیدی

خود بفرما زنیک اخلاقی — گر برایش چه میبینی باقی
منکه او را از این سرا ببرم — این دو صد پاره را کجا ببرم
بهر وی زنده ماند ار بالفرض — از که سازم حواس اربعه فرض
بعد از این جان برد گر از مردن — نیستش مصرفی بجز خوردن
مرمرا دل از او بشادی نیست — قوّه نان خور زیادی نیست
از جراحت گرش مگس نخورد — اینکه دیگر بکار کس نخورد
نیستم پینه دوز دیرینه — تا بر اعضای وی زنم پینه
هم رفوگر نیم که گر با کرم — پاره هایش رفو کنم با چرم
گیرم او را شها شدم طالب — مگر از نو بریزمش قالب
همدان دور در سرایم موش — چرم وی را کجا برم بفروش
شه بخندید گفت کی سره مرد — بهر آنش رها نیاری کرد
گرچه بخشیدنش روا نبود — بی نسق از کفم رها نبود
زانچه گفتم جز آن دگر نکنم — خون آن نوجوان هدر نکنم
آن فقیهک چو عزم شاه بدید — دامن پای مرد را بکشید

گفت راضی شو اندرین هنجار   ورنه ترسم شهم زند بر دار
گفت شاها زخواهش ماضی   من گذشتم ولی بود راضی
پس بجلاد گفت شاه جهان   کانچه گفتم بوی نمای همان
برد جلاد و کرد از آن سانش   حاصل ظلم بین و پاداش

مقاله هفتم در ستایش شریعت غرّا و ملّت بیضا

حبّذا از شریعت نبوی   جای فدای طریقت نبوی
دین احمد زما سوا خوشتر   زانچه خلقت شد از خدا خوشتر
کیش بی عیب کاست اسلام است   بخدا راه راست اسلام است
غیر قرآن حق کتاب مجوی   جز در شرع هیچ باب مجوی
راه شرع است راه فوز و فلاح   غیر ازین ره مرو که نیست صلاح
در نبی بین که کردگار چه گفت   در حق دین استوار چه گفت
گفت حق اندر آن خجسته کلام   که بود دین بنزد من اسلام
به ز اسلام هیچ آئین نیست   بخدا دین حق جز این دین نیست

دین

دین اسلام را ز دست مده   وین سعادت بهر چه هست مده
ای خوشا از شعائر اسلام   منهیات و اوامر اسلام
ای خوشا رتبه شریعت دین   جمعه و خطبه و حقیقت دین
ای خوشا از صلوة و صوم و زکوة   عمره و حج و زمزم و عرفات
ای خوشا خیف و کعبه و میقات   بدنه و نذر و جمره و صدقات
ای خوشا فرض و سنّت اسلام   پاکی شرع و ملّت اسلام
ای خوشا از تهجّد دل شب   نظر حق به بنده شامل شب
ای خوشا عترت نبی و کتاب   نزد حق حرمت نبی و کتاب
دین اسلام دین برحق دان   مصطفی را نبی مطلق دان
از کتاب خدا مشو غافل   کان کتاب است حلّ هر مشکل
وصی مصطفی علی میدان   بعد احمد ورا ولی میدان
بعد حیدر بدان شبیر و شبر   باز سجاد و باقر و جعفر
کاظم است و رضا تقی و نقی   حسن و مهدی از اهل حقی
حشر و نشر و سؤال حق میدان   بمعادت مآل حق میدان

بیقین دان صراط و میزان را / از در عقل ده تمیز آن را
هر چه را مصطفی و قرآن گفت / بیقین دان که ذات یزدان گفت
هست کیش امینی این ره و راه / باشم یا رب بمحشرم تو گواه
گرچه شد دشمنان دین بسیار / کیش اسلام را بکین بسیار
وعدهٔ خویش حق وفا دارد / کیش اسلام را بپا دارد
هر مخنث که رخنه در دین کرد / نبود کی غیر لعن و نفرین کرد
سیصد افزونتر ز هزار بود / دین اسلام برقرار بود
قوّت قلب احمد مختار / تا قیامت بداردش بقرار
مرتدان و مخنثان از کین / نتوانند رخنه در این دین
هر مخنث کجا ز ژاژ و مقال / دین اسلام را کند پامال
فیض الطاف سرمدی باید / قوّت قلب احمدی باید

حکایت

بو علی آن حکیم دانشور / که نیاید نظیر وی دیگر

یکشبی

یکشبی آن معلم همدان / فصل دی خفته بود در همدان
خود تقاضای فصل دی سردست / خاصه آنجا که موضعی سردست
زمهریری مجسّمست آنجا / در زمستان هوا سمّست آنجا
در برش خفته بود همیار / کز تلامیذ خاص بودش یار
ظرف تلمیذ کرد سرشاری / نتوانست خود نگهداری
گفت با آن حکیم دانشمند / گر توام در دلست عقدهٔ چند
گر تو دعوی کنی نبوّت را / بغنیمت اجتماع امّت را
در تو عزم پیمبری داری / کس نخیزد ترا بانکاری
در جوابش حکیم هیچ نگفت / خفت و آن بی تمیز نیز بخفت
چونکه بگذشت نیمی از شب تار / کرد آن بی تمیز را بیدار
گفت من سخت تشنه ام برخیز / آبی این تشنه را بر آتش ریز
سردی آن هوا و گرمی خواب / بود مانع ورا ز دادن آب
گفت آب ایندست زیان دارد / معده را خام و ناتوان دارد
ساعتی آن حکیم دانا خفت / بعد یکساعتش دوباره بگفت

که من از تشنگی شدم بی‌تاب — خیز و استاد و تشنه را ده آب
گفت این لحظه معده در جوش است — آب اگر ریزیش نه از هوش است
ناگهان بانگی آمدش در گوش — بمناجات حق بجوش و خروش
با چنان سردی و برودت خام — آن مناجات می‌شنید از بام
بی‌دلی با خدای در زاری — دست حاجت بدرگه باری
گفتی ای کردگار دستم گیر — جرم من بخش و عذر من بپذیر
بر درت ناله‌ای رفیع کنم — احمد مرسلت شفیع کنم
چون شنید آن حکیم ناله زار — بانگ بر زد بسوی بهنجار
گفت بردار سر ز خواب اینک — خیز تا گویمت جواب اینک
آنکه بر جای بود نبوت وی — بنگر اکنون بقلب و قوت وی
خفتگان را ز جا بر انگیزد — بر در کبریا بر انگیزد
این چنین کس نبی بود ناچار — کامروی خفته را کند بیدار
آنکه از سوی حق پیام برد — نیمشب خفته را ابام برد
من تو را سالها پروردم — سعیها در تعلمت کردم

کم

گفتم امشب ز تشنگی بی‌تاب — مر مرا جرعهٔ ندادی آب
نتوانم تو را بر انگیزم — رخش دعوی چرا بر انگیزم
دعوی آنکس ببایدش کردن — که جهانی نهد ورا گردن
من چنان می‌توانم این دعوی — بنود جز زیانم این دعوی

مقاله هشتم در نکوهش اهل دعوی و بدعت و شناعت مدعیان شریعت و ملت

بشنو اکنون ز فرقه بابی — آن گروه بتر ز وهابی
روی از کردگار تافتگان — پی ابلیس دل بشتافتگان
دین بدنیای دون فروختگان — دیده بر این دو روزه دوختگان
روزه‌خواران بی‌سجود و صلوة — منکر صوم و حج و خمس و زکوة
از پی حظ نفس و روزه — طعن‌شان بر نماز و بر روزه
قلبشان استراحت دوست است — دین فروشنده کان راحت دوست است
آنکه زر را ز زر نمیدانند — در ز در جز خزف نمیدانند
رد بر شرع و دین حق گویند — در حق شرع طعن و دق گویند

نام خود کرده هر یک از غلی — آن بهائی و اندکی ازلی
راست چون عابدان گوساله — رقعه خر کرده را بدنباله
ذات حق را برده انکارند — شکل گوساله را پرستارند
می‌نیارم شمار شنعتشان — اعتقادات زشت بدعتشان
شرح اطوارشان اگر گویم — پل بابد با آن سه جویم
بابک مزدکی چنین نبود — از خوارج یکی چنین نبود
این چنین فتنه کی مجوس کند — بالله ار کاتولیک روس کند
اصل غیرت که از جهان خیزد — از پی عصمت زنان خیزد
این گروه از شقاوت و الحاد — عصمت خویش داده اند بباد
حفظ ناموس در میانشان نیست — فرق و توفیر در زنانشان نیست
پی فلسی بصد معادا شد — چون بانزنها رسد روا باشد
داده ترجیح بر کتاب خدا — ژاژ زشت مزخرفات بها
کفر و الحاد کرده اند قبول — که بها را خدا نموده حلول
شمه‌ئی که از بها گویم — وصف آن ناکس دغا گویم

امرد لاط و طوری بود — پور میرزا بزرگ نوری بود
با پریشان دون برادر بود — وقت تعداد کون برابر بود
هیچ منکر نماند تا که نخورد — هیچ منکر نماند تا که نکرد
صد چو خناس آن مخنث بود — که مذکر گهی مؤنث بود
رند و قلاش ناکس دون بود — روز و شب بهر دادن کون بود
غیبت در کاف وی کسی که نکرد — شمع در ناف وی کسی که نکرد
چون مضاف الیه مجروری — رجل مرفوع جبهه مکسوری
بسکه مفعول فعل فاعل بود — جار مجرور هر عوامل بود
شهره شهر چون زکون آمد — ناگهان ریش وی برون آمد
چون بریش آمد و گدائی کرد — بعد از آن دعوی خدائی کرد
کرد بانگی لبان گوساله — صد هزاران خرش بدنباله
گرچه در دین بسی سخنها گفت — گشت فرعون رب اعلی گفت
چون ز راهش بلیس گمره برد — سامری وار خلق از ره برد
پس بگردش عوام کالانعام — در هجوم آمدند چون دد و دام

بهر گوساله ترک دین کردند   همه اقرار آن لعین کردند

خلق را برد از ره آن دزدک   بار شد تازه فتنه مزدک

قصه وی بهر دیار رسید   تا که بر گوش شهریار رسید

خسرو راد معدلت آیین   بحقیقت که بود ناصر دین

از پس صد شکنجه و تعذیر   رفت از امر شاه در زنجیر

آن لعین و برادرش را شاه   داد فرمان قتل بر درگاه

صدر قتل ورا شفاعت کرد   شاه اخراجش از ولایت کرد

رفت چندی بخطه بغداد   واندر انجا نشست بر فساد

بعد از آن رفت جانب عکه   لیکن از دل نرفتش آن حکه

اندر انجا نشست چون ابلیس   رهزن خلق گشت از تلبیس

حشمت کرد کار یکسو کرد   چون مقنع که از طلا رو کرد

دل بیکباره سنگ خارا کرد   شرک و الحاد آشکارا کرد

سالها داشت همچنان دعوی   مالها گرد کرد از آن دعوی

حال کاندر عذاب نیرانست   دعوتش همچنین نمایانست

خلق

خلق امید باز از او دارند   دیدن رویش آرزو دارند

حکایت

شاه آباد قریه‌ز عراق   نصف آن زمره پر نفاق

بد نژادی که هست عامل ده   برده از راه حق عوامل ده

نصف دیگر که اهل دین باشند   دایم اندر نزاع و کین باشند

مردکی بد قیافه و بد پوز   اندر آن قریه بود دهبان دوز

سخت بدرو و زشت و بدگل بود   مشکل و بومزه در شمایل بود

ابله و گول میرو دندش   عابدین چول میرو دندش

برنی از زنان آن فرقه   برده بود عابدین گمان فرقه

سعیها کرد هرچه در کارش   می‌نبود عابدین سزاوارش

بود آن زن حریف شاهد و شنگ   از زنان دگر ظریف و قشنگ

کشت ناچار عابدین بابی   بلکه بگشایدش از این بابی

نزد آنان چو اهل راز آمد   عابدین چول سرفراز آمد

شد ز اصحاب خاص و محرم راز　　تا که گشت آن جمیله را دمساز
یک شبی در فضای مهتابی　　جمع شد با جمیله یابی
چون میسر شد اجتماعش مفت　　عابدین چون از بشاشت گفت
کی بقربان دین تازه تو　　کفل چاق پشت مازه تو
الحق این دین تو عجب دینی است　　بهتر از هر طریق و آیینی است
گفت با وی جمیله با بی　　خوبی دینم از چه می‌یابی
کرم آورد برد با آن زن　　گفت کی سیم ساق نقره بدن
بر کمان میکنی که عقلم نیست　　دانش من ز لطف تو کم نیست
گر تو را عزم دین نمیکردم　　من تو را اینچنین نمیکردم
گر بدین توام هوس بندی　　بجماع تو دست رس بندی
ور نبد دستگیر این کیشم　　کی رسیدی بفضله ات ریشم
بهر این دین تو را همی دادند　　ورنه وطیت مرا نمی دادند

مقاله نهم در فضیلت زهد و عبادت

دل

دل که در وی عبادتی نبود　　اندر آن دل سعادتی نبود
ای خوشا حال زاهدان درش　　روز و شب ایستاده در نظرش
لب پر از ذکر و چهره نورانی　　اثر سجده شان به پیشانی
رشته در گردن و بکف تسبیح　　همه وجهت کو بوجه صبیح
دایما در عبادت و اذکار　　رکعاً سجداً بلیل و نهار
هر که امروز متقی نبود　　روز فرداش رونقی نبود
زهد از ماه تا بماهی به　　منصب زاهدی ز شاهی به
مرد زاهد چه غم ز کس دارد　　بزخارف کجا هوس دارد
روی معشوق خود نظاره کند　　از همه ماسوی کناره کند
زاهد از معرفت کند انباز　　بیند از روی دوست جلوه ناز
منصب قرب یابد از زاهد　　با خداوند خود شود واحد
می نخواندی حدیث قدسی را　　ز آن شرافت که داده انسی را
که کنی گر اطاعتم ظاهر　　من تو را همچو خود کنم قادر
یعنی از من اگر شوی آگاه　　در تو پیدا شود صفات الله

طاعت من اگر زیاده کنی — دهمت هرچه را اراده کنی
بهتر از نام زهد نامی نیست — برتر از قرب حق مقامی نیست
زهد با معرفت اگر داری — آرزوئی بدل دگر داری
بعبادت دل ار سرشته کنی — قدر خود برتر از فرشته کنی
درگه دوست را چو باز کنند — بر درش عابدان نماز کنند
لحظهٔ ایستاده بر در دوست — بهتر است از جهان هرچه در اوست
خاصه آنان که روز و شب باشند — از پی دوست در تعب باشند
از عبادت بکس نپردازند — بهوا و هوس نپردازند
از پی وصل دوست در تعبند — صائم روز زنده دار شبند
بهر حاجت اگر برآرد دست — بمناجات اگر برآرد دست
از خدا انت عبدیش آید — فادخلی فی عبادیش آید
نزد حق هرچه زوست مقبول است — حاجتش پیش دوست مقبول است
عابد ار نیمشب زند سبوح — باب عرشش برخ شود مفتوح
تضرع چه در خطاب آید — هرچه خواهد ز حق جواب آید

تا جایی

تا جایی که بی تردد یک — یا ربش از حق رسد لبیک

حکایت

پور کیان مه یمین طاوس — آن ز مردان چو از زغن طاوس
گفت سالی بعمره میرفتم — بمنا بهر جمره میرفتم
گشتم از ازدحام غوغا دور — بمناجات کردگار غفور
خلوتی جستم اندر آن وادی — فارغ از خلق بوم و بادی
ناگهم ناله رسید بگوش — کز دل من ربود طاقت و هوش
ملکی در شمایل بشری — با خداوند خود بنوحه‌گری
پس برآورد دست حاجاتش — با حق اینگونه بد مناجاتش
ایکه بر بندگان تو مولائی — بازدارم زبان تو مولائی
غیر تو بر کسم عبادت نیست — جز ببوی تو دست حاجت نیست
جز تو حاجت بکس نبردم من — هرچه دارم تورا سپردم من
دورم از قرب خویشتن مگذار — بر سر راه هیچکه بمن مگذار

مفکن با کس دگر کارم   باش از هر بدی نگهدارم
من همه عمر میهمان توام   روز و شب ریزه‌خوار خوان توام
از کسم غیبت چشم فائده   ز آسمانم فرست مائده
پس شنیدم که بی تردد و شک   آمد از عرش ایزدیش لبیک
کی مرا بندهٔ ولیّ و فی   قلت لبیک انت فی کنفی
آری آری تو عبد خاص منی   در عبادت باختصاص منی
آری آری تو در جوار منی   بندهٔ خاص و دوستدار منی
خلوت خاص حضرتم دل تست   نظر من همیشه شامل تست
طبقی ز آسمان فرود آمد   نزد آن دایم التسجّد آمد
بود در آن طبق دو ظرف طعام   طبق و ظرف هر دو نقره خام
اندکی زان طبق تناول کرد   آن طبق باز عود منزل کرد
شکر حق گفت و شد روانه براه   من ز دنبال تا شوم آگاه
خلق چون مقدم ورا دیدند   خاک راهش به دیده برچیدند
در قدوم وی از یسار و یمین   میفشاندند فرق و روی و جبین

من

من چو جاه و جلال وی دیدم   ز شناساگریش پرسیدم
گفتم این نورگرد کاری کیست   وین مخاطب بنزد باری کیست
این که از نور حق سرشته بود   ملک العرش یا فرشته بود
از کدامین طوایف عربست   مر مرا زو دکهای عجب است
خلق گفتند با من ای طاوس   مگر او را نکرده‌ای پابوس
قدسیان در سما شناسندش   ریگهای منا شناسندش
مصطفی عین نور عین است این   سبط پاک نبی حسین است این

مقاله دهم در شرح حال زاهدان بی‌معرفت و عابدان غافل از ذوق محبت

زهد را علم و معرفت باید   زانکه موصوف را صفت باید
هرچه از زهد و طاعتت گفتم   وز رسوم عبادتت گفتم
شرط طاعت نخست معرفتست   قرب دادار اندرین صفتست
زهد با معرفت به از گنج است   معرفت گر نباشدت رنج است
غرض از طاعتت شناختن است   ورنه در دوست خرقه بافتن است

ما عرفناک کان نبی فرمود　　یعنی آن را که دانمت کم بود
مرتضی آنکه من عرف گفته　　گوهر از ثقب خرد سفته
یعنی از نفس خویش بشناسی　　در صفات اله اعلم ناسی
حق که الا لیعبدون فرمود　　در ضمیر ای لیعرفون فرمود
علم کز هر صفت عزیزترست　　حکمتش آنکه با تمیزترست
خواب عالم که بهتر از ذکرست　　حکمتش در صفات حق فکرست
یکشب عالمی بخواب خیال　　بهترست از عبادت یکسال

حکایت

عابدی از علوم بی بهره　　بود در زهد و در ورع شهره
رفت در کوه کنج غاری جست　　وان پی ذکر و حمد باری جست
بستر از سنگ سخت خاره ورا　　وز همه راحتی کناره ورا
برتنش از ادیم آهو رخت　　قوتش از میوه های تلخ درخت
روزها روزه بود و شب بیدار　　این ریاضت بسی بود دشوار

عالمی کرد عزم دیدارش　　تا کند کسب فیض از انوارش
مرد عالم چو دید زاهد را　　وان بطاعت بسی مجاهد را
گشت از علم خویشتن مایوس　　خورد بر عمر رفته بس افسوس
گفت هیهات عمر کردم طی　　همه در کشف راز لاشیء و شیء
لاشیء و شیء مرا چکار آید　　بر در حق عبادتم باید
چه فتوح آیدم ز فقه و اصول　　که اصولست اصول و فقه فضول
عمر من جمله در خیال گذشت　　همه در رنج قیل و قال گذشت
صرف و نحوم بجز خیال نبود　　غیر تصدیع و قیل و قال نبود
زید زد عمر را بمن چه رسد　　یا بود معرفه بمن چه رسد
کی کشاید مرا بحشر گره　　کاین یکی معرفه است آن نکره
از عبادت نمود منصرفم　　فرق لاینصرف ز منصرفم
شد ز مفعول و فاعلم چه وقوع　　کاین بنصب است و آن دگر مرفوع
نکرم زاد توشهٔ گورست　　که مضاف الیه مجرورست
هیچم از این سخن شناسی نه　　کاین سماعی بود قیاسی نه

هر شبم خون بدیده از جگر است | کاین بود مبتدا و آن خبر است
مبتدا و خبر چه سود مرا | غیر خون جگر نبود مرا
از معانی بیان و علم کلام | هیچ حاصل نبود غیر ملام
منطق و حکمت و لغت هیچ است | لطف طبع و محاورت هیچ است
اینهمه از در مفاخره است | پی افزونی مناظره است
در صف محشر آیدم بچه کار | گفتهٔ بو علی و بهمنیار
کی بروی دلم گشاید باب | جفر و اعداد و رمل و اسطرلاب
سعد و نحس و نجوم بی ثمر است | بلکه رسم علوم بی ثمر است
کی برون آرد اخترم ز وبال | سیر قطب جنوب و قطب شمال
دل از اندیشه چند زار و حزین | که فلک دایر است یا که زمین
از تواریخ و قصه و اخبار | وز حدیث و مغازی و آثار
غیر تحصیلشان چه فائده ام | نان افزون نشد به مائده ام
گر بدانم مرا رسد چه فتوح | عدد ساکنان کشتی نوح
یا که سال هبوط آدم را | یا که حل فصال مریم را

دل

درک این نکته جز جنون نبود | گر چه در جسم مرده خون نبود
کسب این خورده نیست از در عقل | گرچه چیزیست اصل جوهر عقل
سالها بهر خود خلل جستم | شرف زهره و زحل جستم
ای بسا شب که ماندم بیدار | گر چه گرمست طبع عنصر نار
از خیالم رسید بر لب جان | که بخار است آب و ابر دخان
از عروضم غرض نشد حاصل | جوهری زان عرض نشد حاصل
لطف نظم و مقال چیزی نیست | غیر حیض الرجال چیزی نیست
وه که عمر عزیز گشت تلف | چون بز اخفش از نشاط علف
مثل من ز علم بی اذکار | چون حمار است یحمل الاسفار
مرد عالم در این تفکر بود | دلش از دست علم خود پر بود
ناگهان زاهدش بزد آواز | که تو را نزد ما بود چه نیاز
گفت عالم که از ارادت تو | آمدم تا کنم زیارت تو
اندر این تیغ کوه و گوشه غار | خلوتی نغز باشدت با یار
ای خوشا حال با سعادت تو | صد هزار آفرین بهمت تو

لیک یک مشکلم بود در دل　　گر تو آسان شود مرا آن مشکل
چون بفصل شتا و سردی دی　　پر کند برف کوه و وادی و حی
اندر این تیغ سخت و قلّهٔ شخ　　کوه پر برف و چشمه‌ها همه یخ
گر ترا حاجتی به آب افتد　　بهر غسلت یقین شتاب افتد
اندر این قلّه چون کنی بی آب　　کوه کافور چشمه‌ها سیماب
گفت من هیچگه نگردم حیض　　کرده شامل بحالم ایزد فیض
غسل بر من کجا شود لازم　　نیست طبعم چو حیض را جازم
مرد عالم چو آن سخن بشنفت　　رویش از خرّمی چه گل بشکفت
گفت علم است بهتر از طاعت　　نیست بی علم را بر از طاعت
خواب عالم ز روی استدلال　　به بود از عبادت جهّال

مقالهٔ یازدهم در فضیلت ورع و تقوی

گوش کن این مقالت ما را　　تا ستایش کنیم تقوی را
ای خوشا رتبه و مقام ورع　　نزد حق عزّ و احترام ورع

هر که

هر که تقوی شعار خویش کند　　حشر نارفته کار خویش کند
برتر از ماسوی بود واله　　گر بیابی مقام تقوی الله
مرد تقوی همیشه آزاد است　　هر چه بیند ز دوست دلشاد است
گر ورع داری از زمانه مپیچ　　نزد اهل ورع زمانه بهیچ
متقی گر نظر بخاک کند　　از نگاهیش سیم پاک کند
در صف متقین اگر باشی　　قدسیانت کنند فراشی
متقی ایمن است روز حساب　　رو مع المتقین بخوان ز کتاب
مرد را گر ورع لبر تاج است　　او بملک جهان چه محتاج است
جامهٔ مرد را ورع زین است　　هر که دارد عزیز دارین است
هر که او جامه را ز تقوی کرد　　در صف انبیای حق جا کرد
دل چو پرهیز از حرام کند　　اندر آن دل خدا مقام کند
لا یسعنی که گفت مقبل پاک　　جای خود را گزیده در دل پاک
دل که اندر عفاف محجوب است　　نزد خلق و خدای محبوب است
هر که ستر و عفاف پیشه کند　　در دلش مهر دوست ریشه کند

میل دیگر بدین جهان نکند — رخ بحضرت ملک جاودان کند
از نعیم جهان بر اسان است — لعل و سنگش بدیده یکسان است

حکایت

فاضل اردبیل شیخ احمد — آن موفق بیاری سرمد
گرچه وی را خصال بیمر بود — لیک از آنها ورع فزونتر بود
همتش در امور دینی بود — ساکن بقعه حسینی بود
یکشب از جای خواست در دل شب — بوضو و نماز مشکل شب
دلو در چاه کرد و آب کشید — بهر طاعت بصد شتاب کشید
اندر آن دلو چون نمود نظر — بود آن دلو پر ز در و گهر
ز فنای جهان چه بود آگاه — ریخت آن دلو را دوباره بچاه
دومین بار دلو سنگین بود — باز یاقوت و لعل رنگین بود
مهر دنیا بدل ز یکره ریخت — باز آن دلو را در آن چه ریخت
چون سیم دفعه دلو بالا برد — دست حاجت بحق تعالی برد
گفت

گفت با حضرت مگر کین آبست — کاندرین دلو لعل رنگین است
مر مرا آب لازمست ای دوست — دل بکوی تو عازمست ای دوست
زین زخارف مرا چه سود بود — ور تو را مقصد آزمود بود
مر مرا تاب امتحان تو نیست — گر نجویی ز من زیان تو نیست
این سخن گفت و دلو کرد نگون — چارمین دفعه آب شد بیرون

مقاله دوازدهم در نکوهش تردامنان بی‌پروا و مریدان نفس و هوا

وه ز تر دامنان ملت کیش — دامن آلوده کان خمر و حشیش
منکران نماز و روزه و حج — همه با شرع احمدی دل کج
همه دنبال باده و ساده — دین بیکبارگی ز کف داده
همگی تارک اوامر شرع — چشم پوشیده از شعائر شرع
ملحدان ز ملت او آواره — شرع را دشمنان خونخواره
همه را از فرنگیان تقلید — کسوت و صورت و زبان تقلید
هر یکی را بگفته ابلیس — در بغل کهنه نسخه پاریس
فخرشان از زبان پارسی — جامه و موزه کان پاریسی

گر کسی را از دین بود پاسی | هست گویند شاه پهاسی
چون نشینند و حرف دین گویند | هر یکی ژاژی این چنین گویند
نهی می از چه در کلام بود | آب سرخ از چه رو حرام بود
وان سر آید ز مزخرفی دیگر | که فرنگی ندیده شق قمر
گر کسی و میزشان اگر نبود | با کس آمیزشان دگر نبود
در سر میز اگر که نیست طعام | گوید این لقمه بر من است حرام
نیست گر در طعام چنگالش | نرسد سوی کام چنگالش
عوض سفره میز چوب نهد | نام یخنی بعد سوب نهد
تا باطوار خود تمیز دهد | تنگ و گیلاس روی میز نهد
دین ز کف داده از گرانجانی | نه فرنگی و نه مسلمانی
ننگ در نام از اینگروه بود | ضعف اسلام زانگروه بود
الحق اسلام را ابنی نکنند | بتر از دشمنان در جنگند
از چنین فرقه خصم قاتل به | حربی از اینگروه جاهل به
با فرنگی اگر شدی همرنگ | پس برو صنعتی بیار ز فرنگ

توکه

تو که پاریس میروی باری | پس بیاموز صنعت و کاری
صد هنر در فرنگ موجود است | صنعت رنگ رنگ موجود است
زان صنایع چرا نیاموزی | تا بکار آیدت هنر روزی
رو بیاموز یک هنر ز فرنگ | علم کشتی و جنگ و توپ و تفنگ
زان صنایع بگیر تعلیمی | نه که سیگار و چوب تعلیمی
هنر و صنعت از فرنگ بیار | نه که صابون رنگ رنگ بیار

حکایت

رفت از ری یکی بسوی فرنگ | کرد سالی در آن دیار درنگ
شهر پاریس چون تماشا کرد | رسم آیین خویش حاشا کرد
بعد سالی چو سوی ری برگشت | شد فرنگی و پاک کافر گشت
بد وزیر علوم شهزاده | اعتضادیش شه لقب داده
دادش از لطف شاهزاده جلوس | نزد آن مسند و ساده جلوس
گفت شلوار من بسی تنگ است | بد وزانو نشستنم ننگ است

موزه ام نیز باشد از لندن   مشکل آید بسی مرا کندن
حال اگر میل خاطرم پرسی   گو بیارند بهر من کرسی
گفت شهزاده کن مرا تقریر   که بپاریس دیده تو پنیر
گفت کانجا فنیز بسیار است   لیک اکلش بخلق دشوار است
زانکه انجا فنیز ارزان نیست   همه کس اخر یدش آسان نیست
هر چه لفظ پنیر میگفتی   او بعمدا فنیز میگفتی
گفت شهزاده اش که از الحاد   زود بردی زبان خویش از یاد
نیست سالی فزونتر ای ابلیس   که تو رفتی ز ری بسوی پاریس
کرۀ قلتبان و دون و شریر   چون ز یاد تو رفته نام پنیر
پس بفرمود تا عوانان سخت   پای بستندش آن زمان بدرخت
خوب آن سفله را شلق کرد   وز سرایش براند و طلق کرد

مقاله سیزدهم در فضیلت عالم فقر و فنا و ثنای صوفیان با صفا

ای خوشا از مقام فقر و فنا   دولت فقر و نام فقر و فنا

فقر را برتری ز هر فخر است   احمد از نام فقر در فخر است
ای خوشا سالکان عالم فقر   خسرو و مالکان عالم فقر
همگی ملک فقر را شاهند   همه در چرخ معرفت ماهند
از رضای حق آگهند ایشان   کشور فقر را شهند ایشان
تاج تکریمشان که شش هر است   زیر هر ترک ترک اندر است
ذکر حق در شبان تیره کنند   پشت پا بر جهان خیره کنند
فقر از ملک خسروی خوشتر   در زر و گنج و رهروی خوشتر
ای خوشا حال صوفیان صفا   سالکان سلوک مهر و وفا
رهروان طریق صفوت و صدق   پای تا سر همه مروت و صدق
همه شب زنده دار دل زنده   رقعه در رقعه ژنده در ژنده
صوف پوشنده گان سینه هدف   لعل در خاره کان در الصدف
نفس را از هوای خود مانع   همه بر داده خدا قانع
عارفان صفات یزدانی   همگی شهره در خدادانی
باده نوشنده گان جام الست   شب خروشنده گان بام الست

پای از سرکشان وادی دوست ‌‌ ‌‌ دل بنعم داده کان شادی دوست
رخش پی کرده کان نفس دغا ‌‌ ‌‌ راه طی کرده کان کوی وفا
دل ز کف داده کان منظر دوست ‌‌ ‌‌ در ره افتاده کان معبر دوست
شهوت نفس را بجا هشته ‌‌ ‌‌ این یکی مرده و آن دگر کشته
از دل پاک و قلب عارفشان ‌‌ ‌‌ کی بود دیده بر زخارفشان
همه در انتظار جلوهٔ یار ‌‌ ‌‌ همه مشتاق کعبهٔ دیدار
همه با نفس دون مجاهدشان ‌‌ ‌‌ تا بدوست یکشاهدشان
همه شب در تضرّع و زاری ‌‌ ‌‌ خوی شرم از جبینشان جاری
عمر خود صرف شکر و فکر کنند ‌‌ ‌‌ خلوت و صمت و صوم و ذکر کنند
دائماً در تواضع و تکریم ‌‌ ‌‌ رخ پر آزرم و قلب پاک سلیم
کینه و کبر نیست در دلشان ‌‌ ‌‌ ز آب رحمت بود گلشان
همه را لطف ایزدی شامل ‌‌ ‌‌ همه در علم و معرفت کامل
گر بامید ور که در بیمند ‌‌ ‌‌ همه دم در رضا و تسلیمند
هیچ دعوا اگر نباشدشان ‌‌ ‌‌ هیچ دعوی هوس نباشدشان

فانی

خالی از شور و وجد و حال نیند ‌‌ ‌‌ مرد دعوی و قیل و قال نیند
ای خوشا وجد و حال و عالمشان ‌‌ ‌‌ گفتگو و مقال و عالمشان

حکایت

عارفی دیدم از جهان فانی ‌‌ ‌‌ بتحقیق که بود ربانی
سالک راه شناس پاک نظر ‌‌ ‌‌ پیش چشمش چه سنگ و چه گوهر
نفس را کشته دل بپرورده ‌‌ ‌‌ آگه از رازهای درپرده
از مریدان و مردمان نفور ‌‌ ‌‌ همچو گنجی ز چشم مردم دور
گوشهٔ حجره گرفته مقام ‌‌ ‌‌ واندر آنجا بذکر و شکر قیام
خرقه و لقمه‌اش بیش نبود ‌‌ ‌‌ مرد انقوزه و حشیش نبود
سالها خدمتش بجان کردم ‌‌ ‌‌ هرچه فرمود آنچنان کردم
مر ورا نه مرید بد نه مراد ‌‌ ‌‌ غیر من با کسی نداشت وداد
نه مرید و مراد با من بود ‌‌ ‌‌ قصد وی اتحاد با من بود
یک شبی در درون حجره فراز ‌‌ ‌‌ من و او هر دو همره و همراز

باز شد ناگهان سر آن حجره / گشت دارد یکی در آن حجره

مردکی با تجمل ظاهر / جامه لبس پاک و خرقه لبس فاخر

خواست تا بوسدش نخستین دست / دست خود را بداد و داد نشست

گفت گر زهروان راهم من / وز وزیران پادشاهم من

شاه چندیست شوکتم بگرفت / وز فلان جا حکومتم بگرفت

اینک از جا کمان معزولم / بر ریاضات نفس مشغولم

چون بهر کار یار کس باید / مر مرا از تو یکنفس باید

گر شوم من بکار خویش سوار / زر بکلیت دهم شتر بقطار

گفت هیهات کرده ره کم / نیست ما را قیاس با مردم

منکه هستم بدست نفس اسیر / نفس من کجا کند تأثیر

مرد نفس و نفس نمی‌شاید / وین دو در هیچکس نمی‌شاید

طمع خود را ز من ملول مکن / ور بگویم ز من قبول مکن

این سخن گفت و آن وزیر برفت / گشت مأیوس تا گزیر برفت

عارفانی که مرد راه حقند / فارغ از خلق و در پناه حقند

دعوی

دعوی همت و نفس نکنند / اعتنائی بهیچکس نکنند

مقاله چهاردهم در نکوهش درویشان قلندر و صوفیان سلندر

صفت صوفیان بیان کردم / انتخابی از آن میان کردم

بشنو اکنون ز صوفیان خشیش / آن قلندر وشان قذره بریش

خرقه صدپاره کان دل ناپاک / کج از چرس و نشاء تریاک

روز در کوچها بگو بابا / شب ز تاثیر نشاء هو بابا

مرشد کاملند لیک از رنگ / نفس را قاتلند لیک از بنگ

همه شاگرد کوچک ابدالان / بی فسق و فجور دلالان

خاک را آتش اندر انگشت / باد دستان آب اندر مشت

بجماع و سماع چابکدست / گاه صوم و صلوه هیچو دست

شیر مردان ولی که خوردن / تا توان وقت روزه سر بردن

مرد دهمن ز نشاء چرسند / در به بینند گربه در ترسند

همه دنبال ساده و فیون / همه سرمست باده و فیون

گر ببینند سادهٔ بی مو   بر کشند از درون دل هوهو
گوید آن یک منم ز ازادی   شیخ کرخ و جنید بغدادی
آن بگوید که بایزید منم   وان بلافد که بوسعید منم
کیمیا گر شوند و مرشد پاک   تا رخ ساده ننهند بخاک
در دهر یک ز خدعه و دغلی   جای ذکر نماز نادعلی
یا علی را شعار خود کرده   تنبلی شغل کار خود کرده
کی از اینان سے علی خبردار است   بخدا از نکوه بیزار است
همه با کرد کار در جنگند   وز خداوند کار دلتنگند
گرچه ما را مقام و منصب نیست   خانه و باغ و ملک و مشرب نیست
هیچ در قید تاج و دلق نیند   فارغ از کار خلق و خلق نیند
روز و شب در کمینگه صیدند   وقت دعوی بصرفه لاقیدند
پوست بر پشت چون پلنگانند   بهر دریوزه لنگ لنگانند
نزگدایان کیسه در گردن   خرقه پشمینه کان خر گردن
رهروان شیش بدنباله   روی ناشسته کان سی ساله

وصله

وصله خرقه شان دو صد رنگست   زیر هر وصله ده درم سنگست
مرد افیون و باده و بوطی   همه فنی نهاده در تو طی
لوت خواران خورده انقوزه   روز در جرس و شب بدریوزه
گر کسی لوت چرب شان نرسد   بر همه خلق میپرند حسد
خوانده از بهر کیسه اندوزی   اهل دین را منافق و موذی
با تنک بدشان چکر خراشیده   سر نهاده ز نخ تراشیده
وه چو خوش گفته نکته اندیشی   کافری هست مغز درویشی

حکایت

تاجری مر مرا حکایت کرد   وان جوان مرد این روایت کرد
گفت هنگام رجعتم ز حجاز   سوی قسطنطنیه رفتم باز
بود اقامت در او دو ماه مرا   تا سیاحت کنیم انجا را
بود انجا چه شهر آزادی   سیر میکردمش بهر وادی
تا که روزیم یکی از خویشان   برد در خانقاه درویشان

موضعی دلکش و نکو دیدم   صوفیان را بسی در او دیدم
اندر آن خانقاه عالیقدر   مرشد خاص جا گرفته بصدر
صوفیانش نشسته گرداگرد   مرشد خاص را همه شاگرد
یک قلندرزاده بی مویی   آفت صوفیان به نیکویی
آمد آنجا و کند شلوارش   زیر شلوار کون بخروارش
خفت بر خاک قنج بالا کرد   کون پاکیزه آفتابی کرد
مرشد خاص با مریدان گفت   کاینک این کون بود مسلم مفت
هر که این کون چاق را نکند   غیر طاعت اجاق را نکند
روز مردی همت اکنون است   امتحان گاه کیر با کون است
هر که بر نفس خویش گشته سوار   جوید از کون چاق ساده کنار
وانکه در دست نفس مانده زبون   شود انکه بگذرد زین کون
نفس را آزمون کنید همه   عزم کردن بکون کنید همه
تا ببینم که نفستان مرده   یا که آن دم بریده جان برده
ناگهان صوفیی ز جا برخاست   وز میان رانش اژدها برخاست

کند شلوار

کند شلوار و عزم آن کون کرد   اژدهایی ز پاچه بیرون کرد
ساده را دست چون بگردن کرد   کیر بدبختش عزم کردن کرد
مرشد خاص دید چون کارش   گشت از همتی نگهدارش
گفت زنهار نفس را سرکش   در فرو رفته اندکی در کش
نفس اماره را سر از تن گیر   گرچه سخت است بود چه آهن کیر
صوفی آن کون نکرد و باز آمد   مرشد خاص سرفراز آمد
بعد از آن صوفی دگر برخاست   از پی رزم آن کفل برخاست
رفت و بگرفت آن سرین بکنار   کیر و کون را نزاع شد بسیار
ز دلش گرچه جوی خون بگذشت   آخر او نیز هم ز کون بگذشت
صوفیان یک بیک بدین منوال   برفکندند کیر و کون بجدال
همگی سرفراز می گشتند   کون ناکرده باز می گشتند
ناگهان یک قلندری برجست   وز دلش خرزه خری برجست
خرزه خود بسی بلند برداشت   گفتی هیزم شکن تبر برداشت
کفل ساده را به پیش کشید   دنبه گفتی که سگ به نیش کشید

دل یکباره کی بباده فروخت | مرد مردانه تا بجایه بسوخت
سادهٔ از نهیب آن خرزه | آمد از درد دل بگون لرزه
گفت ای وای پاره شد کونم | گر شود کون دو پاره ملعونم
مرشد خاص بانگ زد بر وی | پی تشنیع او لبی زد هی
گفت کی تره غول نادرویش | در تو گویا اثر نکرده حشیش
کون این ساده کردهٔ پاره | سازم از خانقاهت آوارهٔ
گفت بابا گناه من نبود | جز توام عذرخواه من نبود
چکنم نفس من نمرده هنوز | چرس در من اثر نکرده هنوز
خرزهٔ من هنوز سخت سست است | خیلی این دم بریده بدبخت است
باز بیایدش حشیش دهی | هرچه کم آیدش تو پیش دهی
صوفیانی که در حشیش آیند | امتحان را چنین به پیش آیند

مقاله پانزدهم در فضیلت صدق و راستی

این مقالت ز صدق و راستی است | سود حالت ز صدق راستی است

جهد کن تا که در جهان باشی | در صف سالک راستان باشی
هر که وی را ثبات در صدق است | از حوادث نجات در صدق است
دین و دنیا ز صدق مأمور است | مرد صادق ز فتنه مستور است
صدق مردان ز نور ایمان است | در جبینش ظهور ایمان است
راستی جوهری بدیع بود | راستان را محل رفیع بود
هیچ از راست بد ندیده کسی | دشمنی از احد ندیده کسی
صادق القول را خدا یار است | در بلا گرفته نگهدار است
هر کرا صدق در کلام بود | این صفت مرد را تمام بود
هر که را راستی بود پیشه | او ندارد ز دشمن اندیشه
راستگو دایم ایمن از خصم است | مهر شش اندر دل کسان رسم است
مرد از راستی کز ریشش نیست | راست گر گفت کس نظیرش نیست
راستی تکیه رخ مرد است | قول هر دست و پاسخ مرد است
هر که از صدق قول دم نزند | لاف مردی ز بیش و کم نزند
حق بوصف ثنای صدیقان | گفت خلد است جای صدیقان

حق که کرد از رسول خود تصدیق | صادق الوعد خوانده و صدیق
ای خوشا از مقام صدیقان | سکهٔ دین بنام درویشان
نیست مردی بکذب و بیدردی | راستی پیشه کن اگر مردی
گر نه از صدق رسم کیش نهی | نام مردی چرا بخویش نهی
بکس از راستی زیان نرسد | هیچ بار راستی بنان نرسد
راستگو گر بصد خطر باشد | آخر آن راست را اثر باشد

حکایت

تاجری از یمن بسوی چین رفت | سیر آفاق را چه پروین رفت
گرچه هر جنس در قطارش بود | سخن از راستی شعارش بود
اندر آن شهر چونکه منزل کرد | رخنه از راستی بهر دل کرد
صیت صدقش باوج ماه رسید | تا که بر گوش پادشاه رسید
خواند خاقان بدرگه خویشش | گشت آگه ز صفوت کیشش
با وی آمد چو در سؤال کلام | مرد را دید در خصال تمام

صادق

صادق القول و سالم و صافی | در فنون هنر بسی کافی
نزد خاقان مقام و حرمت یافت | رتبه و احترام و عزت یافت
شاه مفتون هر مقالش بود | بمراعات شان حالش بود
بسکه شاهش فزود حرمت و جاه | همره شه نشست در یک گاه
محرم خاص بزم خاقان شد | تا که محسود جمله خاصان شد
گفت یکروز در میان کلام | که بود طایری نعامه بنام
جای آن مرغ در یمن باشد | و اندر آن کشورش وطن باشد
آتش کفته میخورد آن مرغ | آهن تفته میخورد آن مرغ
آهن تفته آتش بچینه نهند | غیر از آتش بچینه چی نهند
این سخن چون بگوش خان آمد | در حق مرد بدگمان آمد
گفت با خویشتن که این کذبست | مرغ آتش خورد یقین نکند
شمع این قصه بی فروغ بود | کی جهان دیده بی دروغ بود
بعث جاه وی فزودم من | و آتش وی نیازمودم من
مرغ کی خورده است آهن گرم | این سخن ور نکرد از من شرم

پس بفرمود تا براندندش — مرد کذب و دروغ خواندندش
نزد خاصان در احتقارت داد — مال وی را همه بغارت داد
مرد تاجر ز چین برون آمد — از پی چاره در فسون آمد
تا بشهر یمن عنان بکشید — زان سخن نزد کس زبان نکشید
بندگان شد و نه جامه خرید — زود از آن شهر ده غلام خرید
در قفس کرد سوی چین برگشت — صدق چون داشت این چنین برگشت
وز یمن تا بچین براسان رفت — بر در بارگاه خاقان رفت
بهر اثبات گفته خاقان را — آگهی داد بردن مرغان را
شه در اندیشه اش فرو شد سخت — امتحان را نشست بر سر تخت
آهن و مرغ نزد شه بردند — آهن تفته را همه خوردند
ماند خاقان ز کار وی بشگفت — دست آن مرد را بدست گرفت
حرمت وی بسی فزونتر کرد — جای وی اکبری ز زر کرد
گفت من صدق و همتت دیدم — عزم مردانه ات پسندیدم
من تلافی کنم ز گنج تو را — ز آنچه از من رسیده رنج تو را

پس بفرمود

پس بفرمود شاه با گنجور — گر من این رنج برده این رنجور
هر چه از مال وی بغارت رفت — و آنچه ز آمد شدش خسارت رفت
آنک از گنج خاص من زر و سیم — دو برابر بوی نما تسلیم
شاه آن مال را بتاجر داد — باز تشریفهای فاخر داد
بعد از آن شد ندیم خاص ملک — جای گشتیش ادیم خاص ملک
گفت یک روز شاهش از سر لطف — سوی تاجر نگاهش از سر لطف
کاین چنین راست را نگو دیگر — راه این راستی مپو دیگر
مرد هشیار در جوابش گفت — وز ره دانش و صوابش گفت
که اگر رنج بردم از این راست — عاقبت زو بغیر سود نخواست
اندکی گرچه رنج بردم از او — عاقبت بین که گنج بردم از او
شغل خود راستی چرا نکنم — پیشه یکراستی چرا نکنم

مقاله شانزدهم در نکوهش دروغ

ای که کردی دروغ را پیشه — از قیامت نداری اندیشه

وای اگر در دل است کذب دروغ | مرض هر دل است کذب دروغ

خانه‌ها از دروغ برباد است | دل دیو از دروغ کوشاد است

جان ابلیس راحت از کذب است | وان لعین استراحت از کذب است

هیچکس از دروغ بر نخورد | شاخهٔ کج بجز تبر نخورد

رو بخوان از کلام حق غفور | زشتی قول کذب و لغوی زور

شرک با کذب چون قرین فرمود | لعنت الله کاذبین فرمود

هیچکس طرفی از دروغ نبست | مرد دین حرفی از دروغ نبست

مردکی گو دروغ زن باشد | نام مردش منه که زن باشد

دشمن کردگار کذابست | خصم پروردگار کذابست

مرد لافی همیشه خوار بود | پیش خلقش کی اعتبار بود

مفلس ار منی دروغ زن است | دشمن حق عدوی مرد و زن است

از دروغ و گزاف بود دشنه | وز زبان کسی درود شنه

وین عجب کان دروغگوی پلید | بسکه کج است و کول و کند و بلید

خلق را همچو خویش پندارد | ابله و کاودرش پندارد

بگمانش

بگمانش که هرچه گفت دروغ | کذب وی راست نزد خلق فروغ

می نداند دروغ را از راست | همه دانند چه کم و بی کاست

راستی قول کذب باطل است | صاحب خویش را بلیش خداست

گفته هایش به پیش خود ماند | مال زشتیش بریش خود ماند



حکایت

با من این قصه پیره کی فرمود | پیر دانای زیرکی فرمود

گفت دیدم که مرد شیادی | آن بلاف و گزاف استادی

غیر حرف دروغ کارش نه | همه تطویل اختصارش نه

در حدیث دروغ و قصهٔ زور | کفش آن قلتبان بود مجبور

اصل وی از طوایف افشار | لیک در قرمیسن گرفته قرار

ان سخن پرزهٔ زبان حوله | بود سرهنگ حشمة الدوله

اتفاقا سفر بطهران کرد | رو سوی آستان خاقان کرد

شاه فتحعلی که از شاهان | لقب خاص وی بود خاقان

چند روزی بری سیاحت کرد | بسوی خانه بازرجعت کرد

پدرم کرد عزم دیدن وی / محض سیر سخن شنیدن وی

گفت تفصیل این سفر بر گو / مر تو را هر چه شد بیان گو

گفت روزی که من بری رفتم / بر در بارگاه کی رفتم

از قضا روز عید بود و سلام / بارگه بود پر ز خاص و ز عام

شاه بر تخت بود بنشسته / بر درش خاص و عام صف بسته

ناگه افتاد اندر آن جنجال / چشم شاه جهان بر آن جمال

غنچهٔ لب ز وجد خندان کرد / چون مرا دید رو بخاصان کرد

گفت کز راه میرسد کچلم / من از این رنج و زحمتش خجلم

شه چو گفت این سخن بهم چشمان / مر مرا گشت باعث خشم آن

گرچه با شاه داشتیم مزاح / لیک در آن مکان نبود صلاح

رو ترش کرده گفتم از اکراه / که قبیح است این سخن ز شاه

شاه از شرم چهره کاهی کرد / خیلی از بنده عذرخواهی کرد

گفت از بهر یار دیرینم / من دگر در سلام ننشینم

شاه آن روز بار عام شکست / بفرود آمد و سلام شکست

نشد

شد شهنشه ز دیدن من مست / دست این بنده را گرفت بدست

هر دو سوی حرم سرا رفتیم / همه ماندند ما دو تا رفتیم

شاه را وارد حرم کردم / بنده میخواستم که برگردم

شاه گفتا بیا بیا بجرم / که توئی در سرای من محرم

این سخن گفت شاه داخل شد / لیک خجلت برایم حاصل شد

بحریمم چو شاه وارد کرد / رفع عذر من از موارد کرد

تا بخلوت گهش نشستندی / دست این بنده اش بدست بدی

چون نمودیم هر دو عزم نشست / شاه بالای دست من بنشست

پس شهنشه ز روی لطف نخست / گفت این خانه خانهٔ خود تست

شاه الحق بسی صفا فرمود / بانوی خاص را ندا فرمود

گفت کاین میهمان عزیز من است / یار دیرین با تمیز من است

رو برایش بیار غلیانی / مکن از خدمتش گرانجانی

بانوی خاص رفت و خدمت کرد / حاضر اوّل طعام و شربت کرد

بعد غلیان بدست خویش آورد / دست بر کش نهاده پیش آورد

خوست کاول بدست شاه دهد   شاه از خشم بانگ بروی زد

گفت با وی نخست غلیانرا   می ندانی دهند مهمان را

با نوی خاص گشت شرمنده   داد غلیان بدست این بنده

هرچه گفتم شها بفرمائید   شاه گفتا شما بفرمائید

بسکه از زور شاه حرمت کرد   مر مرا غرقه خجالت کرد

پس من از شاه خواستم رخصت   که دگر کم کنم شها زحمت

شاه گفت این بود دعای ما   زحمت تو لبی است راحت ما

گفتمش خسته ام ز راه بسی   سوی حمام بایدم نفسی

ور زمان خواند شه غلام بچه   گفت صابون و طاس قالیچه

سر حمام اندرون مپیر   نه ازین اندرون برون مپیچ

پس بحمام بر رفیق مرا   یار دیرینه و شفیق مرا

من چه عازم شدم سوی حمام   شاه برداشت همرهم دو کام

من بصد مهربانی و شادی   گفتم ای شه خجالتم دادی

شاه گفت از چه این چنین نکنم   که تلافی پیش ازین نکنم

به برادر

به برادر کسی نکرد الحق   آنچه کردی تو مر مرا در حق

زان فزون ترکسی گمان نکند   کس بفرزند خود چنان نکند

گفتمش گر اجل دهد مهلت   بعد ازین بایدم کنم خدمت

گفت کار مردمی و از مردی   آنچه باید تو در حقم کردی

هست ای یار نیک کافی من   بعد ازین نوبت تلافی من

شاد گشتم ز لطف پیر شاه   سوی حمام رفتم از بر شاه

پا نهادم چه در خزینه گرم   اندکی گشت دست و پایم نرم

چون برون رفتم از خزینه آتش   توی حمام رفتم اندر خواب

ناگهم در میان خواب حواس   دست سردی بلمس کرد احساس

چون نمودم ز زیر دیده نگاه   بر سر خود نشسته دیدم شاه

دیده بر رویم از خرد می بست   با کف خود حنا بخد می بست

گفتمش خسرو امرا کشتی   از خجالت تو بنده را کشتی

گفت آصف سزای قدر تو نیست   کمی آنکه ز جاه و قدر تو نیست

سجده تا به تن بود توشم   نشود نیکیت فراموشم

من چنان دون ناسپاس نیم نمک مرد ناشناس نیم
گفتم این لطف که فرمودی وانچه مهر و عطا که فرمودی
هست از پاکی ضمیر شما صد هزار آفرین بشیر شما
شاه دست از جفا چه باز کشید آمد و پهلویم دراز کشید
اندر آنجا که بود خلوت ما گرم با شاه گشت صحبت ما
چند مطلب که داشتم در دل گفتم و شد ز لطف شه حاصل
الغرض من دو مه بری بودم همه را اسپهان شه بودم
بانوی خاص میزبانی کرد چه قدر محترم نذانی کرد
من از آن مرد و زن بسی خجلم می‌ندانی چقدر منفعلم
آن زن و شوی هر دو میدانند قدر هر کس بجاش میدانند
حق نگهدارد از ملالتشان تا برون آیم از خجالتشان
هرچه میخواستم که گردم باز شه نفرمودیم ز لطف جواز
عاقبت با هزار لیت و لعل رخصتم داد شه بعود محل
پدر من چه آن سخن بشنفت رفت با شاهزاده دیگر گفت

حشمة الدوله

حشمة الدوله کرد احضارش گفت کاول زنید بر دارش
از پس طعنه و شناعت وی کرد صاحبدلی شفاعت وی
شاه از خون وی چو پیچ کشید مر ورا در لت و شکنجه کشید
هر دو پایش چو گشت همدم چوب ناخنانش گرفت از دم چوب
گفت شاها بگوی تقصیرم حال کاندر شکنجه میمیرم
گفت تقصیرت اینکه شاهنشاه بعد از این چون نشاندت بر گاه
بانوی خاص کاورد غلیان چونکه بر دست تو دهد رخشان
مشکن قدر شاه ایران را زودتر زو بکش تو غلیان را
بعد از این چون روی سوی حمام شه دهد خدمت تو را انجام
پای خود از ادب تو پیش منه در کف پادشه تو ریش منه
کی رها سازمت ز اینجا آری تا مگر التزام بسپاری
که دگر در حرمسرا نروی همره شه بهیچ جا نروی
پا دگر در حریم شه ننهی ریش خود را بدست شه ندهی
گفت شاها که توبه کردم نیز که از این لافها کنم پرهیز

توبه کردم دگر من از دل خویش   که بعزم حنا نه بندم ریش
عهد سوگند ها تمام سپرد   بهمین شرط التزام سپرد
پا و ناخن چو ریخت در خمیش   برد در خانه کرد تسلیمش
پدرم داشت چون ارادت وی   باز رفت از پی عیادت وی
اندر آن حالت پریشانی   بهر بابم بخواست غلیانی
یک غلامی که بر دلیش فرمان   رفت و آورد در دستش غلیان
داد غلیان چو در کف پدرم   گفت باشد تمیز انقدرم
آن کسی را که حضرت خاقان   زود ترزو نمیکشد غلیان
گر من از وی نخست تر گیرم   در کجا پیش خلق سر گیرم

مقاله هیفدهم در فضیلت وفا و امانت

این مقالت که بر نگاشت بنان   در وفا و امانت است بیان
آن صفت گرچه در جهان نبود   لیک ناگزیر از آن نبود
اصل مردی امانت است و وفا   زان دو خصلت مکن بخویش جفا

شرف آن صفت بس است امین   که نبی را خدای خوانده امین
مرد کو را وفا بدل نبود   مردیش اندر آب گل نبود
صدق این نکته بس یقین باشد   بی امانت نه مرد دین باشد
مرد کش خصلت امانت نیست   مر ورا مردی و متانت نیست
هر که بر عهد خود وفا نکند   نام مردی بخود ادا نکند
سست پیمان ز مردمی فرداست   هر که نشکست عهد خود مرداست
نه امانت بود در دهند دری   دین اگر باشدت ز ایندری
هر که از عهد خود برون آید   مردی وی بآزمون آید
دین خود را اگر امتحان طلبی   در امانت مکن زیان طلبی
گرچه یکپاره زو نشانه برفت   چون وفا آنهم از زمانه برفت
زین دو خصلت نشان اگر بخواست   ز جهان بیخ این شجر برخاست
من ندیدم وفا دگر ز کسی   از امانت مجو خبر ز کسی
ای خوشا از امانت مردان   بوفا استقامت مردان
ای خوشا آنکه بوفا بود   لیک اندر زمانها نبود

آن سه را لشکر احترام نکرد / با امارت کسی سلام نکرد

پیکی از حی نهان بدر کردند / امرء القیس را خبر کردند

گشت آن پیک دشت و لوی را / هر طرف میزدی سنادی را

تا بدشت یمن رسید او را / در فضای چمن بدید او را

با حریفی نشسته بود آن مرد / گشته گرم شراب و بازی نرد

ساقی اندر حضور وی کباب / در برش یکقرابه باده ناب

که با کل کباب می کوشید / گاه جام شراب مینوشید

خواست آن قصه را بیان سازد / در کسان دگر نهان سازد

گفت با وی که راز پنهانی / دارم اما مدان بآسانی

گفت تا بازیم نگشته تمام / دم مزن در برم ز هیچ کلام

آن عرب چون زدی شلنبه جواب / دم زدن پیش وی ندید صواب

بعد از آن چون ز نرد دست کشید / خفت در روی سبزه دست کشید

دید آن پیک چون بدان نشانش / دل شد از آمدن پشیمانش

گفت با خویش کاین پسر که بود / پی خون خواهی پدر که بود

این پسر

این پسر ملک را زوال آرد / این کجا با عرب قتال آرد

صبح کز خور فلک سپر برداشت / امرء القیس نیز سر برداشت

خواند آن پیک را و با وی گفت / که منت دانم آنچه هست نهفت

پدرم رخت از جهان بسته / پیکرش را بنی اسد خسته

من سه روز دگر شراب خورم / وز پی سوک و مرگ باب خورم

چهارمین روز تیغ کین بندم / پشت این پای زین بندم

از عرب یار بی عدد گیرم / انتقام از بنی اسد گیرم

غارت از چار سو در اندازم / نسل دشمن ز بن براندازم

عطر و روغن بخود حرام کنم / تا که از خصم انتقام کنم

صد هزار از عدو اگر نکشم / موزه از پای خود دگر نکشم

این سخن گفت و در شراب نشست / پیک از انجا بصد شتاب نشست

پس سه روز دگر در آن ولوی / با حریفان نشست در شادی

بعد از آن زین نهاد بر شبرنگ / بست بر بادپای از کین تنگ

از عرب صد هزار درزد گرفت / ده هزار دگر بمزد گرفت

ده هزاران زهم جوار گرفت | ده هزار دگر بچار گرفت
غارت از هر طرف بدشمن برد | هی کمین کرد و هی بکمین برد
دل ز گنج و خزانه و زر کند | بیخ آن قوم را ازبن بر کند
ملک موروث را بسیاست کرد | سالها در عرب ریاست کرد
بعد از آن لشکری بحیره کشید | وز دم تیغشان بخیره کشید
کشور حیره را مسخر کرد | جای بر تخت آل منذر کرد
سالها بر سریر نعمان بود | عرب از بیم وی هراسان بود
بعد سالی ده از حکومت وی | خواست منذر پی خصومت وی
منذر از دودمان نعمان بود | وز ملک زادگان ساسان بود
دل اعراب سوی وی بودی | ملک موروث را به پی بودی
باذل و با عطاش گفتندی | پور ماء السماش گفتندی
او خود از خاندان منذر بود | لیک ماء السماش مادر بود
لشکری از عرب فراهم کرد | کار آن ملک سخت درهم کرد
رخش اقبال چون نگون آمد | امرء القیس از او زبون آمد

بر

عرب از هر طرف بوی شورید | لاجرم جز فرار چاره ندید
دل از آن ملک لاجرم برداشت | حشم خویش با حرم برداشت
شب نهانی ز ملک حیره برفت | بسوی کشور جزیره برفت
قلعه سخت اندر آن ره بود | امرء القیس از آن ذر آگه بود
کهی آن دژ حصار گردون بود | قاف از رشک وی جگر خون بود
نسر طایر بکنگرش جا داشت | در بن کنده حوت ماوی داشت
با زحل حارسان بهم دوشی | زهره با پاسبان لب گوشی
مرزبان حصار بود یهود | لیک با عهد و با امانت بود
نام آن مرزبان سموئل بود | با وفا و امین و کامل بود
امرء القیس چون رسید آنجا | لشکر منذر آمدش ز قفا
چون نبودش برزم تاب غنیم | بسموئل پناه برد از بیم
کار مردان مرد پیش گرفت | سرور اندر جوار خویش گرفت
امرء القیس را بدان دژ برد | زنگ اندوه از دلش بسترد
بود یکچند گاه در آن بوم | رفت از آنجا بنزد قیصر روم

بسموئل سپرد گنج و زرش — با مانت نهاد جمله برش
مرو را چند درع و مغفر بود — کاز زر و سیم و گنج برتر بود
گفت کین گنج و درع و مغفر و زره — با مانت زمن بنزد تو باد
گر شوم باز بازده تو مرا — ورنه بر وارثان سپار ورا
رفت و دیگر ز روم باز نگشت — سوی مرز بوم بازنگشت
قیصرش مدتی مدارا کرد — آخرش کینه آشکارا کرد
زهر آلوده جامه دادش — بجهان دگر فرستادش
خسروی بود تنه خود در شام — قهرمانی حریص و حارث نام
بسموئل رسول و نامه نمود — طلب آن درع و خود و جامه نمود
گفت هیهات کین خیال بود — وین خیانت زمن محال بود
بهل گر سرم رود بر باد — آن امانت بکس نخواهم داد
حارث از این سخن بشور آمد — لشکری کرد و سوی سور آمد
چون سموئل نداشت با وی تاب — در به بست انحصار بشتاب
یک پسر بود مر سموئل را — بسته بود از جهان بوی دل را

پسر

پسر آن روز رفته بود بصید — در کف شامیان فتاد بقید
چون بدان در رسید خسرو شام — طایر فتح را ندید بدام
کوته آمد چو خام تسخیرش — خواست گیرد بدام تدبیرش
پس پیامی سوی سموئل کرد — کار بروی زکینه مشکل کرد
که اگر آن امانتم ندهی — تن به ننگ و خیانتم ندهی
پسرت را زکینه خوار کنم — پیش چشمت ورا بدار کنم
بر در دژ سرش ز تن گیرم — وز دل گرگسش کفن گیرم
چون سموئل پیام وی بشنید — کینه و انتقام وی بشنید
سخت در کار خویش حیران شد — بروی آن حصن بیت الاحزان شد
محرمانش به پیش بنشستند — بملامتگریش بنشستند
که دگر جای استقامت نیست — بر تو زکس دگر ملامت نیست
آن امانت بشاه شام رسان — پسر خویش را زدام رهان
خواست روزی دو مهلت از حارث — رفت در بحر فکرت از حارث
اندر آن کار هر چه فکرت بست — عهد خود را روا ندید شکست

عاقبت دل بمرگ پور نهاد / پای مردی ببام سور نهاد
بانگ بر زد بسوی خسرو شام / گفت گر تنگ به که ماند نام
من تن خود به ننگ در ندهم / از پی کشتن پسر ندهم
نام نیکوی خویش بد نکنم / وین امانت بغیر رد نکنم
پسرم جاودان نخواهد ماند / هیچکس در جهان نخواهد ماند
ندهم نام نیک بر فرزند / خواه خونش بریز و خواه ببند
حارث از این سخن بخشم آمد / از غضب ظلمتش بچشم آمد
در زمان داری استوار کشید / آن پسر را از کین بدار کشید
پیکرش را بتیر باران داد / پیش چشم پدر پسر جان داد
خیمه برکند و سوی شام برفت / در سموئل به هنر نام برفت
مرگ شد عاقبت گرانجانش / تا کنون در عرب بود نامش
نام نیکوش ورد هر دل شد / وصفش اوفی من السموئل شد

مقاله هجدهم در نکوهش دزدی و خیانت

سخن از خائنان و دزد است / وصف آن کهنه زن بمزد است

وصف

وصف عیار پیشه گان بشنو / بشنون همیشه کان بشنو
خائنان را بخویش راه مده / ره بآن دون روسیاه مده
ز خیانت بتر نباشد چیز / زین سه ناکس همیشه کن پرهیز
دزد و عیار و خائن است یکی / نیست در این قضیه هیچ شکی
هر سه بدبخت و دون و بدخویند / هر سه با هم بیک ترازویند
هر سه در یک صفات و یک چیزند / عصمت عرض و مال و جان ریزند
بهر طبعت ملالتی نکنم / هر یکی را مقالتی نکنم
این مقالت از آن سخن گویم / کید و شید و فسون و فن گویم
اصل زن مزد نیست عیاری / نوعی از دزدی است عیاری
دزد اموال در شب تار است / حذر از خائنان و عیار است
الحذر از جنایت خائن / ز دیاران سعایت خائن
خائن از هر قبیل هر جا هست / خائن قلب و لفظ و دیده و دست
دزد از صفت خصلت است عاری / کوشش کن تا شمارمت باری
اوّلا آنکه مرد دین نبود / در دل دزد درد دین نبود

کر پی طاعت و قیام رود | شوا ند که شب ببام رود
دومیش انکه عار و غیرت نیست | در تن دزد هیچ حمیت نیست
چون ندارد حمیت و همت | ندهد تن بکوشش و زحمت
ور تو کوئی که دزدها باشند | که بکوشش چو اژدها باشند
فن او به ز من نمیدانی | باشد آن نیز از گرانجانی
بسکه کم فرصتند و نامردند | ور بسختی زنند و برگردند
سیم است انکه بیوفا باشند | ناکس و دون و ناسزا باشند
دزد را دوستی لبر نرسد | ز ان فرومایه جز ضرر نرسد
چارمین انکه دزد کذاب است | صدق در پیش دزد نایاب است
صد هزاران دروغ بر بافند | پیش مردم ز خود همی لافند
پنجمین انکه دزد را خفت نیست | دزد را هیچ استراحت نیست
ز غم شحنه آن گدا پیشه | دایمش دل بود در اندیشه
ششم است انکه دایم است فقیر | دزد هرگز زنان نگردد سیر
نیست دزدی که او پریشان نیست | یک غنی در میان ایشان نیست

هفتم

هفتم است آنکه دزد عاقل نیست | غیر رنجش بدهر حاصل نیست
مال مردم برد بمفت دهد | نه باطفال و یار جفت دهد
ندهد اهل خویش را زان چه | که مبادا بگوش شحنه رسد
دزد هرگونه است بسیاری | دزد صحرا و دزد بازاری
دزد دین است دزد مال و منال | دزد جانست دزد اهل و عیال
دزد حرفست و دزد شعر و سخن | دزد هر جای هست در همه فن
دزد اموال و دزد فرش و لحاف | دزد اقوال و دزد لاف و گزاف
گفتمت جمله را چو داری هوش | خویش را دار زین یکایک گوش

حکایت

دیده بودم بدهر سر دزدی | من نه دیدم ز کس پدر دزدی
دزدی اکنون بری نموده بروز | که بدزدد پدر ز خلق بروز
پدر خویش را اندا نکیست | دارد اندر بغل پدر ده بیست
گاه گوید لطا میم پدرست | گاه گوید که جامیم پدر است

خواهرش نیز و مادرش دزدیست — عم و خال و برادرش دزدیست

پدر مخنث بود شطر و قوی — گوید این مر مرا بود اخوی

لقب اهل ده همی دزدد — نسب خلق شهر می دزدد

از بدش مردم رسیده ستوه — زینهمه دزدی وی شده ستوه

منصب و عز و جاه میدزدد — رفتن پیش شاه می دزدد

نه همین حرف و چیز میدزدد — صله شعر نیز می دزدد

سوی هر محفلی رسد از راه — گوید اینک رسیم ز خدمت شاه

دست بر کیسه میزند هر دم — کین دو صد اشرفیست کاوردم

خط و شعر و کمال میدزدد — درس و بحث و مقال میدزدد

راه در هیچ محفلش ندهند — صله شعر نیکش ندهند

هر که را او ز دشلبستانست — کله خر میان بستانست

شوان گفت دزد و طرارست — این بدزدی نسیم عیارست

این چنین کار کی نسیم کند — که همه خلق را یتیم کند

خوشنویسی اگر بطهرانست — یا باقصی بلاد ایرانست

پایش

یا بشیر از شاعری گوید — یا بیک علم ماهری گوید

گوید انان طفیل خوان منند — همه شاگرد نکته دان منند

نه که باز نده حرف همی دارد — دست از مرده برنمیدارد

هر که گوینده در خراسان مرد — گوید او یادگاری از من برد

هر که یکدم نشیندش در بر — عهد بندد نبیندش دیگر

نام وی قابل نوشتن نیست — پشم سگ اکمی برشتن نیست

مقاله نوزدهم در فضیلت کسب حلال و صنعت پیشه وران صاحب غیرت

اینمقالت گرت بدل حسبست — شمهٔ در فضیلت کسبست

کسب و صنعت شعار مردانست — پیشه و کار کار مردانست

مرد را کو بود حمیت دین — نان برون آورد ز کد یمین

مرد آزاده که دین دارد — نان خویش از خوی جبین دارد

ز انبیا هر که سازی اندیشه — همه را بوده صنعت و پیشه

مصطفی آن زهر رهی آگاه — گفت الکاسب حبیب الله

کاسبی مرد را وقار دهد | پیش مردانش اعتبار دهد
مرد را از تعب نکوهش نیست | شرط ارزاق غیر کوشش نیست
هر که تن زیر بار کار نداد | تن به در زیر ننگ و عار نهاد
گفتهٔ عاقلان دیده ور است | مرد بیکار همیشه در خطر است
در بندرت ورا خطر نبود | در صف زمرهٔ هنر نبود
نیست از کسب و پیشه نیک تری | از تجارت الی به پیله وری
نان برون آور از کف کافی | گرچه باشد ز بوریا بافی
هر که را شغل و صنعتی نبود | تهی از طعن و شنعتی نبود
آن کسان را که پیشه بیعاریست | بیقین از خواص بیکاریست
امردانی که رند و بیعارند | می نبینی که جمله بیکارند
هر که را صنعتی به بازو نیست | با هنر پیشه هم ترازو نیست
وانکه استاد یکفنی نبود | هست قارون اگر غنی نبود
هر کرا صنعتی است یا حرفه | از توانگر فزونترش صرفه
مال را اعتبار چندان نیست | بهر صنعت زوال و نقصان نیست

ازهمه

از همه انبیا شنو که هست | صنعت از مال گفته است بهست
مرتضی کو ولی باری بود | بهر شمعون به آبیاری بود

حکایت

گوش کن این حدیث شیرین را | کاندر اخبار دیده ام این را
مردی آمد در سرای بتول | بهر دیدار ابن عم رسول
بر در آن حریم عز و شرف | حلقهٔ آن حرم گرفت بکف
کوفت آهسته آن سرادق را | تا ببیند کلام ناطق را
چون رسنده در صدد برخاست | بانگی از آن حرم سرا برخاست
گفت برگو که پشت امید کیست | بر در آستان حیدر کیست
گفت من با حقارت آمده ام | بهر درک زیارت آمده ام
گفت کان شیر کردگار رفت | بهر شمعون به آبیاری رفت
باید الله اگر ترا کار است | ور بعین الله عزم دیدار است
اینک آن خسرو ولایت جان | آبیاری کند به نخلستان

بازگشت از در سرا آن مرد | نزد سلطان اولیا آن مرد
دید آن شاه را برنج و تعب | چیل بر دست و حمد حق بر لب
گفت شاها من از عقیدت صاف | آمدم بهر کعبه ات بطواف
گفت کامروز کن معاف مرا | رو بفرد افکن طواف مرا
اینک از صحبت تو معذورم | دیگری را اجیره و مزدورم
در حق کسب این بس است | کاسبان راهمین مقام بس است

مقاله هشتم در نکوهش کاسبان بی ایمان و رهزنان

حجره و دکان

این فضیلت ز کسب و پیشه وری | هست در کسب از حرام بری
کاسبی کو حبیب یزدان است | نه که این رهزنان دکان است
نام کاسب منه تو دزدان را | قلتبانان زن بمزدان را
از خدا غافلان بی ایمان | دزد صحرا بهست ز اینان
دزد در رهزنان گهی پیداست | دزد دکان همیشه در کار است
منکر حشر و شرع و میزان اند | دزد کیلند و زرع و میزان اند

همه در نغمه های زیر و بم اند | همگی اوستاد سنگ کمند
همه مدهوش شید و سست حرام | برده در مال خویش دست حرام
در حق این دو دان نبی فرموده | که ز اینان بهشت گشت بهود
همه تر دامنان آلوده | سنج فرسوده جای پالوده
دوغ را جای شیر بفروشند | کشک جای پنیر بفروشند
ارزن مرغ جای ماش دهند | سنگ کم را قسم بجاش نهند
نانوا را به از صفت نکنم | وصف آن دون زن صفت نکنم
نان فراوان چو گشت او بغم است | سنگ ده سیر او دو سیر کم است
بس که در صنعت امتحان کرده | گچ و سنگ و سبوس نان کرده
خاک را خورد بندگان دله | کاه و جو را بجای نان داده
خلق را جای نان نخاله دهد | همه را چون شتر نواله دهد
شرح قصاب را اگر گویم | وصفی از کافرستان گویم
خلق را داده آن ستمگر گز | عوض ران بره کله بز
نه همین بز بجای میش دهد | سگ بجای بره بکیشش دهد

در سر سنگ دائمش حجر بست ‌ ‌ ‌ راست گوید که سنگ وی حجر بست
از کدامین شان بگویم راز ‌ ‌ ‌ وصف رزاز یا که از بزاز
هر کرا بنگری ز خورد و بزرگ ‌ ‌ ‌ کرده دندان بخلق تیز چو گرگ
یک بیک را دگر بیان نکنم ‌ ‌ ‌ وصف دزدان در نهان نکنم
کرده هر یک رشید لیلاجی ‌ ‌ ‌ نام ناپاک خویش را حاجی
در حق اینگروه سگ صورة ‌ ‌ ‌ حق فرستاده است یک سوره
مشتری را کشد بدکه بزور ‌ ‌ ‌ جای مثقال میدهد ناشور
میفروشد بصیغه شرعی ‌ ‌ ‌ صد قسم میخورد بهر ذرعی

حکایت

بود بزازی آشنا با من ‌ ‌ ‌ الفتی داشت گوئیا با من
نام وی مشهدی محمد بود ‌ ‌ ‌ صاحب رشید و کید بیحد بود
چون بدکان نشستی آن مرد ‌ ‌ ‌ کس برشیدش نمی رسید بگرد
مشتری کامدی بدان دکان ‌ ‌ ‌ گفتی آسودی از بدستان

بخت

بخت نیکت بدین دکان آورد ‌ ‌ ‌ نزد حاجی برالیکان آورد
جنسها پاره پاره کردی زود ‌ ‌ ‌ مرد بیچاره مات و حیران بود
کردی ار قیمتش اگر که سؤال ‌ ‌ ‌ گفتی این را دهست برأس المال
بحق آن حجر که بوسیدم ‌ ‌ ‌ که ز سودای تو ضرر دیدم
گفتمش روزی این ضرر کجابت ‌ ‌ ‌ چون تو حاجی نه حجر بکجاست
گفت کین خدعه محض پیشه ورا است ‌ ‌ ‌ نام بانوی خانه ام حجر است
زانکه اتراک هاجر ار گویند ‌ ‌ ‌ پی تخفیف آن حجر گویند

مقاله بیست یکم در فضیلت جود و ستایش صفت سخاوت

اینک این کلک آزمود کنم ‌ ‌ ‌ از دل و جان ثنای جود کنم
راستی بذل و جود عجب صفتی است ‌ ‌ ‌ این هنر در وجود عجب صفتی است
حق جواد است و دوست دار جود ‌ ‌ ‌ مرد را زین زیان رسد صد سود
مرد کو با دل و کریم بود ‌ ‌ ‌ ایمن از خصم روز بیم بود
این نصیحت جز از حکیمان نیست ‌ ‌ ‌ که کسی دشمن کریمان نیست

گر کنی کار جود و سماحت و جود | عیبهای دگر کند مفقود

هر خردمند جود و سیرت کرد | او در انجام خود بصیرت کرد

رو ببخشای مال فانی را | بستان نام جاودانی را

بهر خویش از زمانه سود بخر | مال فانی ببخش و جود بخر

خور و بخشای و پوش و راحت ده | بدرهٔ سیم بر سماحت ده

نام در زمرهٔ کریمان کن | کسوتی بر تن یتیمان کن

مرد را کو سماحت و جود است | نام وی تا بحشر موجود است

حاتم طی نگر نه یکعبرتست | نامش از جملهٔ خلق منتخب است

کو زر و ثروت جهیز نداشت | بجز از نام جود چیز نداشت

نام افزونترش بود ز ملوک | چون بجود و سخاش بود سلوک

در عرب صد هزار شاه بود | که همه نامشان تباه بود

نام حاتم کنون که موجود است | محض فیض و سماحت و جود است

جود سرمایهٔ کمال بود | جود پیرایهٔ خصال بود

مرد بی جود در زمانه مباد | چون نماند ز او نشانی باد

هان

هان مکن گرد مال فانی را | دشمن خود مکن جهانی را

صفت بذل و بسکه نکوست | دشمنان را بلقمه ساز دوست

مرد را خوان جود گسترده است | زن بود آنکه در پس پرده است

نام در زمرهٔ لئیم مکن | پشت بر سائل و یتیم مکن

زر بده راحت یتیم بخر | هول محشر بپا بسیم بخر

نام مهمان نواز کن خود را | دشمن حرص و آز کن خود را

همچو شمشاد باش آزاده | گره از چهره دار بگشاده

باش چون سرو سبز و سینه فراخ | پنجه بگشای چون چنار از شاخ

همچو گل وقت جود خندان باش | همچو نرگس گشاده دندان باش

خوان جود از کسی دریغ مدار | نان جود از کسی دریغ مدار

هیچکس را مبند در بر روی | ور بود خصم و دشمن بدخوی

میهمان را چو افکنی خوانی | مزن آنجا گره به پیشانی

ای خوشا عالم جوانمردی | غوطه اندریم جوانمردی

ای خوشا چهره کان بگشاده | خوان احسان جود بنهاده

ای خوشا منعمی که خوان سبیل | گستر دهر رهروان سبیل
ای خوشا باذلی که بدره سیم | برگشاید به بیوه کان و یتیم
ای خوشا از کف کریم جواد | ای خوشا از دل رحیم جواد
ای خوشا دست باز مرد کریم | از بخیل احتراز مرد کریم
گفتم از جود و بذل ابیاتی | لیک جود و کرم بود ذاتی
گرچه برتر ز عزم مردان نیست | کسب و تحصیل جود آسان نیست
رو بیاموز جود اگر مردی | ورنه خجلت برخ دهد زردی

حکایت

رفتم از وصف جود من بنشاط | به که گویم حکایتی ز نشاط
انکه جودش بمعنی متحد است | میرزا عبد الوهاب معتمد است
حاتم اینگونه کی سخی بوده | بالله از معن وی سخی بوده
حضرتش از خواص خاقان بود | محرم بزم خاص سلطان بود
آن زمان اهل جود و همی بود | من بر آنم که او فزونتر بود

خوان

خوان جودش همیشه بنهاده | در کفش همچو چهره بگشاده
کس از آن در سؤال نشنید | سائل از وی بجز بلی نشنید
هیچ پروا نه بی عطاش نبود | هیچ درویش بی عباش نبود
که کهی در کفش نبود از سیم | خرقه دادی بسائل و به یتیم
در سرش بهر جود هوش نبود | همچو خرقه اش بدوش نبود
دادی از دفتر سائل را | رد نمیکرد هیچ سائل را
بذل و جودش چو از شمار گذشت | دانش آخر ز سی هزار گذشت
بسکه اوضاع وی پریشان شد | دور از آستان خاقان شد
پرسش حال وی چو از شه شد | لاجرم از قضیه آگه شد
از کرم دادخسرو مغفور | قرض وی را حواله بر گنجور
لیک فرمود خسرو ذیشان | ره نبندند از او به درویشان
فادمی چند پاس وی دارند | سائلان در سرایش نگذارند
هر کسی از عطاش ره نبند | هیچکس در سرایش ره نبند
یکشبی ناگهی آمدش در گوش | در سرکوی سائلی بخروش

که من امشب نباشدم گذران — بنشاط عوضم ای صابرسان
چون بگوشش رسید آن آواز — رفت بر بام و گفت با وی راز
که دمی بشنو این سرا مپاش — گوش بر آمدن مرا مپاش
پاسبان را چو کرد اندر خواب — رفت در حجره معتمد بشتاب
چون به بستش ز مال چیز نبود — از در بذل یک پشیز نبود
انچه در حجره بود از کم و بیش — برد از بام و داد بر درویش

مقاله بیست و دوم در نکوهش بخل و حسد

انچه ناموس مرد از او چاک گشت — صفت زشت بخل و امساک گشت
بخل و امساک را مکن پیشه — باش از آن خوی بد در اندیشه
بخل در خویشتن پدید مکن — نام نیکوی خود پلید مکن
بخل و امساک خوی در هم مکن — دوستان را ز خویش خصم مکن
زانکه وحی آمدش ز حق تنزیل — گفت نبود بخلد جای بخیل
راستی بخل سیرتی شوم است — نزد خلق و خدای مذموم است

در دل

در دل اهل بخل راحت نیست — در جهان هیچ استراحت نیست
در دل اهل بخل همیشه غم است — گر جهانی بوی دهند کم است
گر کسی میهمان بخانه برد — آتش کینه اش زبانه برد
کین که مرغش بنوک بار نبست — یک گدائی شکم ز آب نبست
میبرد رنج آن قسمه و مایه — گر چه دکان خرید همسایه
نان سیر ار خورد بصد لعنت — شکم خویش را نهد منت
کرده طفل خویش را نانی — گوید این نیست کار آسانی
خویشتن را ذلیل و خوار کند — تا نه مهمان ز رهچار کند
بر سر سفره گر دو کس بیند — لعن و نفرین بجان خود چیند
که مگر من بدهر قارونم — کین همه پنجه بست در خونم
باشد ار فی المثل هر صد گنج — به یقین جان نمی برم زین رنج
گر شوم در زمانه رستم زال — کی برم جان ز نان و خرج عیال
کاشکی سی سال پیش میمردم — تا که در خانه زن نمی بردم
اینهمه نان خوره من مرده — همه دندان بخون من برده

غفلتش از خداست مرد بخیل   ور توکل جداست مرد بخیل

می نداند که هر که دندان داشت   بیقین از خدای خود نان داشت

حسد و بخل هر دو یک رسته است   حسد از بخل و بخل از حسد است

جهد کن تا بدل حسد نفتد   تا که در گردنت مسد نفتد

هر کرا در دل آتش حسد است   گردنش زیر حبل من مسد است

در دلش هیچ وقت یارا نیست   که فلان راست اسب و بارا نیست

هر در اکینه و حسد حطب است   جان سر حسود در تعب است

گر بدل آتش حسد داری   ماری آشفته در جسد داری

از حسد دشمنی قوی‌تر نیست   دم تیرش ز تیشه کمتر نیست

زینهار از حسود و از حسدش   یک نفس بی الم نمی‌نهدش

این صفت را ز خویشتن کن دور   که حسد آتشی بود بی نور

زین مقالت دگر بس است مقال   کاهل دل را انفکم ملال

حکایت

ممسکی

ممسکی صد هزار دینارش   رفته بودم شبی به دیدارش

گفت چونی و چون بود کارت   چیست باد و در چرخ رفتارت

گفتم آنکس که او قناعت داشت   دایم اندر زمانه راحت داشت

گفت من از زمانه دل تنگم   روز و شب با سپهر در جنگم

گر ننالم ز دست شاه و وزیر   چه کنم من ز دست نان و پنیر

بود پنجه هزار دینارم   با پنیر است تا سر و کارم

می نمانده است بهر من قطمیر   همه را داده‌ام به نان و پنیر

هر چه بود از زر پسندیده   همه دادم پنیر گندیده

گر اجل کشت شاه بنده   این پنیر است قاتل بنده

گفتم این دشمن تو خونخوار است   این پنیر است یا که تاتار است

بعد از این نیش لقمه ریزه مکن   با چنین دشمنی ستیزه مکن

مقالت سیم در فضیلت دلیری و شجاعت

زانچه فرض آمده است بر مردان   در صفتها یکی شجاعت دان

کفت شاهی که قول وی حق است | که شجاعت ز فعلهای حق است
دوست دارد شجاع را باری | گرچه باشد بکشتن ماری
مرد را کش بدل شجاعت نیست | مرد را مردی و مناعت نیست
مرد باید دلیر و راد بود | دلش اندر نبرد شاد بود
روز هیجا که گرد کین بیند | می نباید کش حزین بیند
مرد را کو بود شجاعت قلب | بشکند خصم را ز قوت قلب
وه چه خوش گفت آن نکو گفتار | که یکی جنگجوی به ز هزار
امتحان کرده اند این مردان | که در آهنند روز کین مردان
هر که او بددل است و ترسان است | خصم را کین وی بس آسان است
مرد بددل بروز جنگ مباد | زو نخیزد بغیر ننگ مباد
هر کرا جبن و بددلی نبود | او بجز پیرو علی نبود
مرد را اصل جوهر این صفت است | صفت خاص حیدر این صفت است
چون شجاعت صفات مردان است | هر که این پیشه داشت مرد آن است
با سخاوت شجاعت است همال | همسر و توامند این دو خصال

این دو

این دو نیکو صفت همال همند | وین دو خصلت قرین حال همند
هیچ بددل سخاوتش نبود | هیچ ممسک شجاعتش نبود
این دو غصن نکو ز یک شجرند | نخل مردان مرد را ثمرند
آنچنان از دلیری مردان | روز کین شیرگیری مردان
آنچنان حمله های مردانه | پیش صف جنگهای مردانه
رخش سوی عدو فکندنشان | دشمنان را ز جای کندنشان
بانگ مردی چو ز جگر گیرند | خصم دون را ز پیش برگیرند
بزمشان پهنه مصاف بود | روز کینشان شب زفاف بود
رخش مردی بکینه چون رانند | از دم تیغ جوی خون رانند
پشت بر خصم خیره سر نکنند | بر عدو سینه جز سپر نکنند
دست چون سوی تیغ و تیر کنند | چهرهٔ خصم را ز زریر کنند
لشکری کهبر پردل نیست | زانچه غیر ننگ حاصل نیست
گر دلیری بلشکری باشد | آنچه روز کین جری باشد
لشکر شاه بی دلیر مباد | مرد جنگی برنج اسیر مباد

هر دلیری که خصم ازو نرست | هر چه شاهش دهد هنوز کم است
هر که از خصم شاه سر گیرد | شاه باید کفش بزر گیرد

حکایت

عمر معدی کرب حکایت کرد | نزد یاران شب حکایت کرد
گفت در جاهلیتم پیشه | بود غارت بوادی و بیشه
غیر غارت کریم کار نبود | بی شبیخون من دیار نبود
غارت من بهر قبایل بود | طبع من بر قتال مایل بود
یکشبی با دو صد تن از ابطال | پی غارت شدم بآل هلال
مانده بود از قبیله راه بسی | دیدم از دور شعلهٔ قبسی
پس براندیم سوی آن آتش | از پی جستجوی آن آتش
آن قبس را بتی فروزان بود | که به از تاب روش سوزان بود
یک سیه خیمه نیز برپا بود | زیر زین نیز اسبی آنجا بود
من بیاران زروی لاقیدی | گفتم الحق بود عجب صیدی

گرد آن ماه چهارده ساله | همگی صف زدیم چون هاله
هیچ آن مه نکرد از ما بیم | نعره زد که انیکست غنیم
ناگه از خیمه شد برون پسری | سخت بیباک و جنگجو جری
تنگ آن باره کی نخستین بست | بر زمین کوفت پا و بر زین جست
نیزهٔ خویش کند از دل خاک | زان دو صد تن نداشت اصلا باک
گفتم ای کودک از نه مجنونی | با دو صد تن برزمگه چونی
گفت آهنگ عزم من مکنید | هوس جنگ و رزم من مکنید
نام من غانمست بیمم نیست | هیچکس در حروب غنیم نیست
گر مرا باک از دو صد تن بود | کی در اینوادیم نشیمن بود
ز شجاعان ما یکی بشتافت | زد پی رزم وی بباره رکاب
آن پسر نیزهٔ زکینش زد | کند از زین و بر زمینش زد
دومین رفت و همچنانش نی | کوفت آن نامجو بسینهٔ وی
مرد سیم فرس بجنبش زد | جان کی از دستبرد چکش زد
یکتن از فارسان بسی مشهور | آهنین درع و خود آهن زور

کرد بر جنگ وی فرس رنجه   عاقبت جان نبرد از آن پنجه
فارس دیگرش بجنگ برفت   از سرش تیغ تا بتنگ برفت
هر که سوی وی از سواران رفت   نارسیده بنزد یاران رفت
وانکه بر جنگ وی شتاب گرفت   کفتی عصفور را عقاب گرفت
من چو آن دستبرد وی دیدم   قتل یاران خویش می دیدم
برزدم بانگ حمله یاران را   دست بردیم تیر باران را
نیزه بفکند و تیغ را بگرفت   شعله کفتی که میغ را بگرفت
مرکبش را ز تیزی و تندی   گر بگویم زبان برد کندی
چون برانگیخت سوی ما باره   صد تن از ما فکند یکباره
هر کرا تیغ استوار زدی   کفتی آن تیغ بر خیار زدی
وانکه را تیغ کین بسر میزد   گوئی آن بر کدوی تر میزد
چون بدیدم از وی آن کردار   پس نهادیم حمله رو بفرار
یک نهیبی ز کین بیکران داد   گرد تا گرد ما بجولان داد
گفت هیهات این جهان نبرد   زنده یکتن یقین که جان نبرد

درمیان

درمیانشان گرفت چون هاله   زیر ران داشت برق جواله
جان ز تیغش کسی نبرد بدر   ریخت بر خاک آن صد دیگر
من چو آن تیغ و بازوان دیدم   مرگ خود را بچشم عیان دیدم
گفتمش کای جوان بمن رحمی   پیرم و ناتوان بمن رحمی
گفت کی پیر گرگ درنده   کی گذارم که جان بری زنده
میشناسم ترا و نام ترا   پدر شور بخت و مام ترا
چون تو ناید دغا بهر دوری   عمر معدی کرب ابو ثوری
شیون از غارت تو در عرب است   بر بدیمن تو را نسب است
امشب اینقوم را بدین وادی   بعجب غارتی فرستادی
لابه کردم فزون ز چند بیشش   مگر ایمن شوم ز تشویشش
گفت رحم آمدم به پیری تو   لیک باید مرا اسیری تو
پس بخم کمند دستم بست   بر در خیمه برد و پشتم بست
شاد و خندان نگار خویش بخواند   آن بت گلعذار خویش بخواند
گفت کاین تیغ من ز آب بشوی   نیزه ام نیز از تراب بشوی

باره‌گی را لجام از سر گیر | هم علف ریز و هم عرق برگیر
غافل از حال این اسیر مباش | ایمن از کید این لئیمه مباش
اینکه در خام بستهٔ زیطور است | عمرو معدی کرب ابو ثور است
عرب از غارت وی ایمن نیست | غافل ایمن ز مکر دشمن نیست
گفت و در خیمه رفت و نان طلبید | از پی دفع جوع خوان طلبید
آن صنم سفره و شرابش برد | از پس اکل و شرب خوابش برد
من بدان ماه روی گفتم باز | که مرا آگهی بده زین راز
که تو و این پسر در این وادی | از چه دور از تبار افتادی
گفت کاین شیر شرزه شوی منست | روز و شب محو مات روی منست
از بزرگان حی یکی را کشت | لاجرم فتنه گشت سخت درشت
فتنه چون در قبیله شد پیدا | جای بگرفت اندر این بیدا
تا بزرگان آن قبیلهٔ حی | ماجرا را کنند از دیه طی
من چو آن ماجری بدانستم | گردنش لابه تا توانستم
گفتم ای گلعذار مه پاره | اندر این رنج کن مرا چاره

گفتا

بنگر اکنون به پهلوانی من | همتی کن پی رهائی من
آن پری روی لابه ام چو بدید | درکشاهان انابه ام چو شنید
رفت و جرم مرا شفاعت کرد | عاشق امر ورا اطاعت کرد
آمد و دستم از کمند گشود | و ز بر و یال بسته بند گشود
داد از قید خویشتنم آزادی | گفت بگریز زود از این وادی
چون ز دست من آن رسن بگرفت | زره و اسب من ز من بگرفت
گفت چون در عرب تویی مشهور | زره و اسب تو مراست ضرور
من از آنجا پیاده با دل ریش | رو نهادم سوی قبیلهٔ خویش

مقاله بیست و چهارم در نکوهش جبن و بددلی

بددلی مرد را بسی عیبست | مرد بددل به شبهه و ریبست
بددل از کبریا بود غافل | و ز قضای خدا بود غافل
بددلی از چه در سرشت وی است | چون رسد هرچه سرنوشت وی است
بی اجل کس چو از جهان نرود | گر نه بگریزد او زیان نرود

هر که بر خویش بست عار فرار / مرد بر ریش بست عار فرار

بیم از جنگ خصم اگر داری / کی سر از ننگ خصم برداری

نام مردی گر ای سپه یابی / سر نباید ز جنگ برتابی

آنچنان جان بکو کجا ببری / خنده خصم از قفا ببری

گیرم از خصم جان بدر ببری / پیش یاران چگونه سر ببری

دل که راضی شود بعار فرار / آن چنان دل خود آید بچه کار

مرد را از فرار صد خلل است / هر که ترسید مرد این مثل است

تو بعار فرار تن چو نهی / نام مردی بخویشتن چو نهی

هر که از خصم رو بگرداند / مردی از اسم کو بگرداند

آنکه در روز کین ثباتش نیست / نمک پادشه حلالش نیست

روز جنگ آنکه در دلش بیم است / از چه او در اندیشه زر و سیم است

هر که بگریزد او ز دشمن شاه / نزد خلق و حق است از اهل گناه

مرد کو بد دل و جبان آید / نام وی در صف زنان آید

دل خود را جبون و تیره مکن / خصم دون را بخویش خیره مکن

حکایت

سالی از ری سوی نجف رفتم / از پی عذر ما سلف رفتم

عزم کردم نخست سامره را / طوف کردم حریم عامره را

من چو آن صحن و آستان دیدم / جنتی اندر این جهان دیدم

بعد از آن پای را ز سر کردم / بسوی کاظمین سفر کردم

برد فردوس سر مرا از یاد / روضه کاظم و امام جواد

بعد ماهی ز کاظمین رفتم / بسوی تربت حسین رفتم

مدتی اندر آن ارم بودم / همچو محرم که در حرم بودم

تحت آن قبه یک دو مه ماندم / بعد از آن جانب نجف راندم

چون مقیم اندر آن مقام شدم / وارد وادی السلام شدم

اندر آنجا چه چشم خود دیدم / خلد را من بچشم خود دیدم

چون بدان بقعه ام شده بود / مدتی کار من مجاهده بود

قسمتم چون دگر نماند آنجا / لاجرم سیم و زر نماند آنجا

زان فرادیس نور برگشتم — همچو موسی ز طور برگشتم
رخت و اسباب هرچه با من بود — همه بفروختم بمان تن بود
کیسه چون بود خالی از زر راه — کس نبودم رفیق و یا در راه
ماندم در نجف کشیده چو طول — همرهانم ز من شدند ملول
چون رسیدم به بی زری سر و کار — گشته بودند همرهان بیزار
لاجرم بی رفیق و بی همراه — رو نهادم سواره اندر راه
چون ببغداد آمدم زان ارض — هیچ چیزم نبود الا قرض
باغومیان روا نبود چه جنگ — دادم آخر بجای سیم تفنگ
مرد بچه به را چه کار آید — هرچه در رزمگه سوار آید
پس ز بغداد همره زوار — آمدم تا بقرمیسین ناچار
کار بر من چو تنگ شد در راه — فرسم نیز لنگ شد در راه
همره قافله ز کرمانشاه — لنگ لنگان قفا دم اندر راه
یک سواری میان قافله بود — که بسهراب یل مقابله بود
اسب تازی نژاد در زین داشت — بسته در پیش زین تبرزین داشت

۱ انکلیسی

انگلیسی تفنگ بر دوشش — هر که دیدی ز سر شدی هوشش
بر کمر جفت لوله ته پر — وز بر زین دو لوله ته پر
نیزهٔ استوار در دستش — گفتی آن بود مار در دستش
تیغی از گردنش حمایل بود — رستم زال در شمایل بود
همه جا پیش رو فرس میراند — همه ره رازخود رجز میخواند
که فلانجا بنوک نیزه ز کین — بر بودم سواری از بر زین
در فلان رزمگه فلان کردم — تیغ خود را من امتحان کردم
جات خالی بدشت گرگان بود — که مرا رزم با سترکان بود
در خراسان نبودی ای سره مرد — که چکردم به ترکمان ز نبرد
کاش بودی تو در بلوچستان — که شد ز تیغ بنده چو بستان
می نبودی ببر و در تکه — که چسان تاختم بروی تکه
نیزه را چون فکندمی در پیچ — ترکمان بود با سنانم هیچ
رزم کلهر چو بود و سنجابی — تیغم آن روز یافت سیرابی
بلرستان شبی قفا دم راه — جنبیت لر شد ز تیغ بنده تباه

دست بستم ز بس ز سنگ و ندان | کفشی آن دشت گشت سکندان
در فریدن شدم شبی من باز | همره بختیاریان انباز
خواندم از گرد کار یاری را | راندم از پیش بختیاری را
من از این لافها لنگ بودم | لیکن از مصلحت کمک بودم
ز انکه در قافله تفنگ نبود | غیر از او هیچ مرد جنگ نبود
گفتمی صلح وی ز جنگ بهست | بودن اسب و این تفنگ بهست
دزدی ار آورد کمین ما را | لاجرم بس بود همین ما را
بود از انیکو نه مرد جنگ آور | تا رسیدیم خاک کنگاور
شب از انجا چو بار بر بستیم | همره آن سوار بر بستیم
منکه شب عزم راه میکردم | پیش و پس را نگاه میکردم
در کفم اسب لنگ و دل به تعب | دیدم از پیش آتشی ز لهب
گفتم آن گرد را که اینک هان | سوی آن آتش اسب خویش بران
تا بدانیم کیست در شب تار | راه بر بسته است بر زوار
دیدم آن شیردل هراسان شد | سخت در بیم رفت و ترسان شد

جسم

جسم وی از شتاب میلرزید | پایش اندر رکاب میلرزید
گفت دیوانه تو یا که منم | میفرستی بنزد راهزنم
گفتم این لافهای بیهده کو | حمله بردن بقلب لشکر کو
گفت زینگفته‌ها نگردم مرد | نروم نزد رهزنان نبرد
گفتمش گر نمی کنی یاری | اسب خود را بمن بده باری
گفت خواهی که اسب بستانی | تا فراری کنی بآسانی
اسب آهو تک آیدم بچه کار | جز در این روز سخت بهر فرار
گفتم این گفتگو و جنگ بنه | پس بدست من آن تفنگ بده
بفلک برد بانگ زاری خویش | خواند زوار را بیاری خویش
کز برای خدا و روز شمار | همه دادم رسید ای زوار
کاین سر رزم و جنگ من دارد | میل اسب و تفنگ من دارد
جمع گشتند گرد من زوار | که از این مرده رنگ دست بدار
من نظر چون برنگ وی بستم | چشم از اسب و تفنگ وی بستم
خواست غوغا چو زو زیان ما را | رهزنان را زیاده شد یارا

تا خشد آن گروه بر سر ما / صف کشیدند جمله در بر ما
بانگ بر داشتند آن اشرار / که بزو ارمان نباشد کار
یکسواری در این میان بود / نیزه و اسب وی نشانه بود
غیر آن اسب و آن تفنگ بکس / نیست ما را طمع بجنگ بکس
پس گرفتند اسب و تیغش زود / نیزه و آن تفنگ و مغفر و خود
هیچ ره وا نیافتار زدند / اسب و تیغ و تفنگ وی بردند
و آن مخنث که لافها میزد / دم ز رزم و مصافها میزد
گرد تاری پیاده از یاری / اسب لنگ مرا پرستاری

مقاله بیست و پنجم در فضیلت صفت تواضع و فروتنی

این مقالت ز کلک من بشنو / از تواضع کنون سخن بشنو
مرد دین را فروتنی باید / نه همه مائی و منی باید
زانچه را مرد از او بری بود / از تواضع نکوتری نبود
هرکه افتاده کیش کار بود / او ز مردان روزگار بود

صفت

صفت خویشتن تواضع کن / خاکساری بهر مواضع کن
باش چون آب و خاک سالم و نرم / نه که چون باد و نار سرکش و گرم
با رفیقان چو مهر خوش رو باش / نه چو مریخ تند بدخو باش
ایزد از خاک آفریده تورا / وز همه ماسوا گزیده تورا
پشت بر اصل خود ذخیره مکن / کو همه پاک خویش تیره مکن
از تواضع بکس زیان نرسد / از دو چشمت رسد وزان نرسد
اگر این خصلت نکوست تورا / دشمنانت شوند دوست تورا
متواضع بغفته و شه نیست / هیچ خوبی از این نکوتر نیست
لب پر از خنده همچو سوسن باش / چون گل افتاده و فروتن باش
رتبه خویش را مکن بی قدر / مطلب هیچگه ز نخوت صدر
عادت خویش خاکساری کن / کبر بگذار و بردباری کن
آنکه طه که خطابش بود / جایکه بر سر ترابش بود
و آنکه از عرش آمدش لولاک / می نشستی از فروتنی بر خاک
لافتی آنکه گفت جبریلش / بهر احتشام بود نیلش

آنکه مرحب فکند از بر زین	گفت مسکین جالس المسکین
وانکه در ملک شانش بود	کلبهٔ هر یتیم جالیش بود
ای خوشا منعمان افتاده	همه صاحبدلان افتاده
ای خوشا زفروتنان بزرگ	دل کوچک درون جان بزرگ
ای خوشا ازتواضع مردان	ارتفاع مواضع مردان

حکایت

آن شنیدی که بود ابن سلول	دایم از هجرت رسول ملول
زانکه در یثرب او ریاست داشت	اهل یثرب زوی اطاعت داشت
مصطفی چون زمکه هجرت کرد	در مدینه مقام عزت کرد
اوس و خزرج ورا مطیع شدند	خاک آن در که رفیع شدند
همه از جان و دل پرستارش	همه گشتند یار و انصارش
چونکه ناچارت ابن سلول	آمد و دین حق نمود قبول
ظاهرش گرچه در ره دین بود	باطنش را ز مصطفی کین بود
گفتی احمد مرا زیان آمد	کی زبخت بد این گمان آمد

ازقدم

زقدوم نبی تمام شدم	بعد شاهی کنون غلام شدم
مشرکی دون ناموافق بود	باهمه بدل منافق بود
بارها نزد مصطفی گفتند	زان جفا پیشه ماجری گفتند
کاین منافق بما ز او ضرر است	دشمنان راز ما ز او خبر است
آن امین خدا و رحمت محض	آیت کبریا و رحمت محض
گفتی این بینوا دلش تنگست	ز آمدن مرمرا دلش تنگست
او اگر زقدوم ماست ملول	بکجا رفته رحم و عفو رسول
من ازاو هیچ کینه ام نبود	غیر رحمت بسینه ام نبود
وحشت از خدمت نبی دوری	تا که بهفا دهر برنخوری
چون بشیر و نذیر آگه شد	از پی پرسشش بسوی ره شد
دل بکدر نکرد از کینش	بهر پرسش نشست بالینش
گفت اگر حاجتی تراست بگو	چون مرادت همه رواست بگو
گفت الحق تراست خلق عظیم	وز خدایت بجاست خلق عظیم
عفو کن از من انچه بدکردم	که ترا جرم بیحد کردم

گفت ازاین بگذر مباش غمین | گر تو ام هیچ نیست در دل کین

گفت یک آرزو هست از تو مرا | کان عنایت نکوست از تو مرا

این ردائی که هست بر دوشت | کن عنایت بحلقه در گوشت

تا که بر جسم من کفن باشد | روز محشر مرا بتن باشد

وان امین خدا ردا برداشت | از سر رافت و رضا برداشت

نزد یاران فزود صد شرفش | داد آن برد خاص خود بکفش

گفت یک لطف خاص دیگر کن | چون بمیرم نماز بر سر کن

گفت کاین حاجتت روا دارم | وین وصیت تورا ادا دارم

چون اجل بر سرش فراز آمد | مصطفی بهر آن نماز آمد

خواند بروی نماز با اصحاب | دل نبودش ز کین وی در تاب

رسم خلق عظیم وجود به بین | رحم آن رحمت وجود ببین

مقاله بیست ششم در نکوهش کبر و نخوت

خامه وجبه را بکار آرم | نخوت و کبر را شمار آرم

مرد را بی وقاری از کبر است | راستی رنج و خواری از کبر است

کبر و نخوت شعار خویش مکن | طعن بر روزگار خویش مکن

باش از خوی زشت نخوت فرد | کبر ابلیس را ببین که چکرد

بابت از خاک و مامت از خاک است | کبر خوی بلیس ناپاک است

خلقتت چون ز خاک بی ریب است | سرکشی گر کنی بسی عیب است

نخوت و کبر گر بدل داری | وانده از خاک نیستی عاری

شرف نسل خویشتن مگذار | به بلیس اصل خویشتن مگذار

در خود این خوی بد نشاید دار | نیستی دوزخ اینه بابدار

از تکبر کسی نگشته بزرگ | کس نبندد خدا به بچه گرگ

به از خویش خوی حیوانی | خوی خویش پیشه کن که انسانی

اعتبار بزرگی از خرد است | زشت خوئی شعار دام دد است

بجز از کبر و کین بجانت نیست | غیر دشنام بر زبانت نیست

لب بدشنام هیچگه مگشای | خصم را زین فسانه ره مگشای

حرف دشنام در نهاد میار | این سخن خصم را بیاد میار

نه اگر حرف ناصواب دهد / هرچه گوئی ترا جواب دهد

وز پدر بر کسی افتخار مکن / استخوانهای مرده بار مکن

فخر کس بر کسی نه از نسب است / فخر انسان به دانش ادب است

این تفاخر که بر تو از پدر است / پدر خلق جمله بو البشر است

وگر از مال جا بکس ندهی / تو که آن مال را بکس ندهی

اگر اندر زمانه قارونی / گر ادب نیستت لئیم و دونی

ور تو را فخر از لباس زر است / خر ز پالان زر همو خر است

قطرهٔ آب اصل خلقت تست / از چه بر خلق کبر و نخوت تست

تو که عاجز ز دفع پشه بدی / چیست این خوی بد مگر که ددی

آنکه محتاج و حادث و فانیست / کبر اگر ورزد از کجا انجاییست

تو که عاجز ز دفع یک مگسی / این تکبر چرا کنی بکسی

چون بکس یک فلوس می‌ندهی / از چه رو وجه عبوس میدهی

خاندان ترا موجب ننگیست / لیک بر در بغیر حاجب نیست

خوی بد گشته کار حاجب تو / مظهر خوی تست حاجب تو

غیر

غیر حاجب بدر ترا کس نیست / راست گوید که در سرای کس نیست

از بزرگی همین نشان داری / که خود از دیده‌ها نهان داری

آنکه حاجب بود بدرگاهش / بدره بازست هر سحرگاهش

سائلان را نخست زر بدهند / بعد از آن حاجبی بدر بنهند

تو که یک فلس در بساطت نیست / بر در خانه حاجبت از چیست

گر بزرگی ترا عطا باید / ور نه منع کسان چرا باید

حکایت

صدر اعظم که معنی ایامست / علی اصغرش همین نامست

آنکه اکنون وزیر ایرانست / آصف بی نظیر ایرانست

روزی اندر سرای خلوت داشت / از پی نظم ملک فکرت داشت

سائلی رفت تا رود پیشش / حاجبش ره نداد بر کویش

ساعتی آن فقیر رحمت کرد / تا که حاجب ز کار غفلت کرد

بشتاب اوره سرا برداشت / حاجبش از عقب صدا برداشت

کاینک امروز خلوتست برو　　صدر را سخت فکرتست برو

مرد سائل ز حاجب این بشنید　　ماجرایش بگوش صدر رسید

گفت بگذار تا رسد ببرم　　زانکه من گشته بود در اطرم

دل ز بذل زرم نگردد باز　　کس غمین از برم نگردد باز

پس بوی گفت صدر فرخنده　　لب ز وجد و سخا پر از خنده

هرچه امروز مر مرا برسد　　بیقین دان که مر تراست رسد

ناگهان منعمی که حاجت داشت　　آمد آنجا بدست پاکت داشت

آصف عهد پاکتش نگشود　　داد در دست سائل آن از جود

داد آن یادگار حاتم طی　　پاکت ناگشوده در کف وی

سائل افکند چون برو نظر　　اندر او بود پانصد دینار

تا بگفتی وی این سخاوت کرد　　حاتم طی کی این سخاوت کرد

مقالهٔ بیست هشتم در فضیلت شکر و قناعت و صبر در بلیّت

ز نیم قالت اگر نداری رنج　　کوش کن کین فسانه درست از کنج

رنج

گنج سیم و زرت بدل نخبست　　گر شناسی ورا به از گنج است

دولت از گنج سیم و زر بهتست　　لیک این گنج را نظر کم است

ز قناعت اگر که گنج نهی　　کی دل اندر جهان برنج کنی

ز قناعت گرت بسر کلاه است　　کی نیازت بگنج پادشه است

از پی جنگ نفس همت کن　　دل خود را پر از قناعت کن

نفس دون را از آز مانع باش　　هرچه دادت خدای قانع باش

آبرو بهر نان و دلق مریز　　حرمت خویش نزد خلق مریز

با قناعت ستود کی بهم است　　مرد قانع همیشه محترم است

آنکه بودش ز انبیا رفعت　　گفت اندر قناعت است عزت

عزت نفس خویش اگر خواهی　　از قناعت مکن تو کوتاهی

بهر اکسیر است از چه دیگر است　　این قناعت خجسته اکسیر است

مرد قانع ز رنج بیم نیست　　کیمیائی از او نکوتر نیست

گوشهٔ عزلت و قناعت جو　　از پی نفس خویش راحت جو

باش بیهوده کم بذلت نفس　　که نیرزد شکم بذلت نفس

از پی نفس دون مکن کوشش تا که از زنان کنی پوشش
چند بر خود چو کرم پیله تنی تن بزیور کنی مگر که زنی
عیب مردان بجز هوس نبود جامهٔ کهنه عیب کس نبود
چند بهر گلو جگر سفره تا نهی پنج رنگ در سفره
رو قناعت بنان خالی کن حرص بگذار همت عالی کن
نه چو مردان الصفره نان و پیاز نزد دونان مدار دست دراز
نفس را گر بخوانش دارزیی آن کهن اژدها نگردد سیر
صبر و شکرت کلید هر بابست مده از کف که گنج نایابست
جهد کن تا ز اهل دین باشی روز سختی ز صابرین باشی
هیچ مردان بداد شاکر باش مردسان در بلیّه صابر باش
طلبی گر فزونی نعمت باید از منعمت بسی منّت
شکر منعم فزونی رزقست شکر در رهنمونی رزق است
مرو از شکر حق بدرز طمع کفر نعمت مکن دگر ز طمع
طمع و حرص کار مردان نیست حرص بسیار غیر کفران نیست

در نبی بین که گفته ربّ مجید کفر نعمت بود عذاب شدید
روز سختی دلت ز جای مبر شکر و منّت جز از خدای مبر

حکایت

مرد صاحبدلی قناعت داشت سالها در زمانه راحت داشت
در یکی کالبد جهانی بود دلق و حلقش عبا و نانی بود
منعمی خواند شب بمهمانش تا برد بهره ز عز فانش
شب چو بنهاد میزبانش خوان بود انواع نعمت الوان
برّه و مرغ و ماهی انجا بود آنچه نعمت که خواهی انجا بود
گفت با وی که کن مرا یاری به پیازی و نان اگر داری
گفت آن میزبان مران سره را از برای تو کشتم این بره را
گفت کین دوستی مکن با من نفس دون مرا مکن دشمن
سالها برده ایم نفس نیاز تا که وی رام شد بنان پیاز
امشب ار ترک عادتش دارم شب دیگر اعادتش دارم

امشب ار سیر سازیش زره — شب دیگر نسازدم بتره
بهر یکشب مجوی زحمت من — مشکن از دوستی تو عادت من

مقاله بیست هشتم در نکوهش حرص و طمع

زان نکوهش که مرد از او بارست — طمع و حرص و شهوت از آنست
زانکه دشمن تر از دم مارست — طمع زشت و از خونخوارست
زانچه در کام مرد از او خونست — طمع و حرص و آز ملعونست
دل خود ریش از طمع چه کنی — ذلت خویش از طمع چه کنی
رنج و خواری تمام از طمع است — شرمساری تمام از طمع است
طمع و حرص اگر بدل داری — خویشتن را لبی خجل داری
طمع و آز را مکن پیشه — این کهن خصم را بکن ریشه
حرص و آزت بجز شرر نبود — از طمع دشمنی بتر نبود
تا توانی مشو دچار طمع — خویش را مدار خوار طمع
بر سر سفره ها بزور مرو — سوری از نیستی بسور مرو

قول

قول صاحبدلان باجماع است — کابله خلق مرد طماع است
رزق را از خدای گردانی — از چه در هر سرای گردانی
هیچ در بند ننگ و عیب نه — چند گردی رجال غیب نه
سر هر سفره از چه بشتابی — بی اجازت مگر ز اقطابی
هر کجا دعوتی بود حالی — حاضر انجا لبان ابدالی
چند دعوت ستان خود زخودی — بر سر آتش ها مگر نخودی
با شکم اینقدر بگشت مرو — هر کجا سفره با گشت مرو
از پی لقمه سعی و طفره مکن — بهر آتش شکم تو سفره مکن
زحمت خلق بر دوام مده — بهر یک لقمه صد سلام مده
به لئیمان مده سلام طمع — نام خود در امنه تو خام طمع
انکه طبعش ز تو حریص تر است — این سلام تو آتش تیز تر است

حکایت

بود در فارس مردکی طامع — مؤذن مسجد جامع

قرب سی سال بهر آگاهی / با اذان بود هر سحرگاهی
رفت یکروز از گرانجانی / بر سر خوان جود ایلخانی
چون در آن بزم خاص حاضر شد / ایلخانی فسرده خاطر شد
گفت ناخوانده کیست کامده است / از چه موعود نیست کامده است
گفت بادی جلیس خوشخوئی / کاین شما راست یکدعاگوئی
مؤذن جامع است و نیک سلیم / مردکی پاک و نامش ابراهیم
هست سی سال بل فزونتر از آن / کوست هر صبحدم به بانگ اذان
گفت دانستمش که اینک کیست / وندر این سال سی ببام از چیست
هر سحرگاه میرود بر بام / میکشد بر مشام بوی طعام
بوئی از هر سرا که می‌شنود / روز بر بوی آن طعام دود
چون ز خان این سخن شنید آن پیر / گفت آری توئی ز بنده خبیر
قرب سی سال بو شنیدستم / روز در آن سرا دویدستم
لیک بوئی بعمر سی سالی / نشنیدم ز مطبخ عالی
بو کشیدن بعمر کارم بود / لیک از مطبخت ندیدم دود

مقاله

مقاله بیست نهم در فضیلت سفر و سیاحت

مردکانی که در پی هنر است / ناگزیر از سیاحت سفر است
کاهلی کار شیر مردان نیست / از سیاحت گزیر از آنان نیست
هر که او در جهان سفر نکند / بایدش دعوی هنر نکند
قدرت کردگار در سفر است / صنع پروردگار در سفر است
بر و بحر جهان سیاحت کن / سیرت مردمان سیاحت کن
وضع هر کیش و هر زبان بنگر / اختلاف جهانیان بنگر
همچو حربا بخویش جور مکن / همچو خورشید غیر دور مکن
گاه چون بدر باش گاه هلال / سیر کن در همه و ما دو طلال
همه در سیر چون ثریا باش / که بهامون گهی بدریا باش
جا بکشتی میان دریا کن / خلقت بحر را تماشا کن
تجربت مرد را بکار آید / مرد بی تجربت چکار آید
عمر بی تجربت همه هدر است / تجربت در سیاحت سفر است
آزمون مرد را دلیر کند / روبهان را بجمله شیر کند
مرد کش شیر نر بدام بود / گر سیاحت نکرد خام بود

شیر بی آزمون نباشد چیر　　رو به کار دیده گیرد شیر
رو سوی روم و نوبه و چین دار　　زانهمه کعبه را نخستین دار
در ره کعبه پای از سر کن　　گر توانی لبی بکرت کن
زمزم و مروه و صفا را بین　　حجر و مشعر و منا را بین
بعد از آن درک فیض سرمد کن　　روی بر آستان احمد کن
رحمت واسع خدا بنگر　　روضه پاک مصطفی بنگر
اصل خلد مخلد است آنجا　　خوابگاه محمد است آنجا
رخ بر آن روضه منور کن　　زو مشام خرد معطر کن
بمقام رفیع روی بنه　　بقبور بقیع روی بنه
چار تن سبط مصطفی آنجاست　　قبر زهرا و مجتبی آنجاست
بوسه زن آن قبور طاهر را　　صادق و عابدین باقر را
بهر خود توتیای عینی جوی　　سرمه از تربت حسینی جوی
دل ویرانه را عمارت کن　　شهدا را ابرو زیارت کن
بنگر عباس و عون عاصم را　　اکبر نوجوان قاسم را

ادهنه

روضه خلد از شرف بنگر　　گنبد بقعه نجف بنگر
فیض و الطاف حق تمام ببین　　تربت وادی السلام ببین
درک فیض از قبور طاهره کن　　روی حاجت بسوی سامره کن
تازه کن استوار عهدی را　　نقی و عسکری و مهدی را
بهر حاجت رخ مراد بنه　　بر در کاظم و جواد بنه
طوس را بارها زیارت کن　　آستان رضا زیارت کن
گر بدین روضه هات روح رسد　　بیقین بر دولت فتوح رسد
گر ره کعبه و مدینه روی　　کی دگر با کسی بکینه روی
مصطفی را اگر آستان بینی　　خلد را اندرین جهان بینی
یک سفر گر سوی نجف رفتی　　بسوی عرش از شرف رفتی
گر شهیدان نینوا بینی　　خلد و رضوان در این سرا بینی
ملک ار کاظمین و سامره را　　کی دهی دل جهان غامره را
طوس را گر ببصر بینداری　　کی بگیتی نظر بیندازی
هرچه گفتم یقین چنان باشد　　لیک توفیق شرط آن باشد

هرچه کردم ز ان مقاله یاد | اجر آن دان بقدر استعداد
اینک از راه کردمت آگاه | لیک ابلیس را مبر همراه
گر تو ابلیس را رفیق کنی | کی دگر بودی ای شفیق کنی

حکایت

عالمی کو ورا دلش دارم | گوش کن یک حکایتش دارم
شیخ عبدالعظیم نام ویست | نزد خلق و حق احترام ویست
زاهد و عالم است و عابد نیز | صاحب فتوی و مجاهد نیز
باب وی بود مردک سرباز | ز دلبوی نجف دلش پرواز
اصل وی بود از نواحی ری | بود در کوهپایه مسکن وی
به نجف چون برفت و باز آمد | دلش از خلق بی نیاز آمد
بفنون زمانه دل ننهاد | جز بدان آستانه دل ننهاد
خواست تا دست از عمل گیرد | دلق و سجاده در بغل گیرد
از وطن رو بسوی نجف بنهد | رخ بدان در که از شرف بنهد

نام وی چون بفخر لشکر بود | دل از اندیشه اش مکدر بود
دل خود را چو برقه ارزید | لاجرم چاره حرفه ارزید
طایر دل چه برزدش پرواز | گشت سرهنگ آنکه از آغاز
بانگ زد بر وکیل سربازان | تا بیارند مر ورا تازان
رفت و در دم وکیل یافت ورا | جامه بدرید سر شکافت ورا
بعد از آتش کشان کشان می‌برد | سر شکسته خون فشان می‌برد
اندر آنره که می‌کشید اورا | پور سبط نبی بدید اورا
سید پاک زاده عالیقدر | آنکه تابد ز عالمش چون بدر
اسدالله نور یزدانی | خلف سید صفاهانی
نظر افکند چون بدان کوکب | زود بر درد التجا بدان کوکب
عرض خود چون بوی اعادت کرد | نزد سردار از او شفاعت کرد
بود چون حکم او دستش جاری | گشت آزاد از آن گرفتاری
سر قدم کرد اندر آن ره زود | پسر خویش را بهمره برد
کند آنجا قبای سربازی | گرد برپا بنای سربازی

رهن رحل و کتاب جا بنهاد — کله از سر فکند عمامه نهاد
از پس آنکه مشق در صف کرد — کیف قالقه را ز مصحف کرد
خواند بر جای مشق سربازی — نسخهٔ سیبویه و تفتازانی
باز زد بار نوکری را دوش — داد قول زمخشری را گوش
روز تحصیل وی بجمعه رسید — بقوانین و شرح لمعه رسید
کوشش درس هر قدر میکرد — سعی فرزند بیشتر میکرد
قرب سی سال اندر آنجا ماند — با پسر درس علم دین میخواند
اول درس نزد استادش — ز ر چهل بود دالی هفتادش
سوی ری باز از قضا آمد — محض دیدار اقربا آمد
پاک و پرهیزکار عادل بود — لیک فرزندش از افاضل بود
چون بری بازگشت رحلت کرد — روی از این خاکدان بجنت کرد
پیکرش کالبد بهمره برد — در زمین نجف بخاک سپرد
بعد سالی که رو بخانه نهاد — تا که اهل وطن کند ارشاد
اینک آنجا ز روی آگاهی — مرد ممتاز است آمر و ناهی

پی

پی ترویج دین بزرگ همت — فاضلی حق‌شناس و محترم است

مقالهٔ سی‌ام در نکوهش کاهلی و تن‌پروری

ز آن صفتها که مرد در خطر است — کاهلی زان کز او ببی ضرر است
ز آنچه ز و نام مرد پامال است — صفت کاهلی و اهمال است
هر که او کاهل است تن‌پرور — مرد نبود نیز اهل هنر
جان بتن بهر کوشش هنر است — ورنه در جسم جان ترا هدر است
تن بتن‌پروری مده که بد است — مرد تن‌پرور عاری از خرد است
مرد در روز سخت سنگ کشد — کاهلی عاقبت به ننگ کشد
گر بتن‌پروری دهی تن خویش — بر نیایی ز عهدهٔ زن خویش
در نیاید ز تنبلی کاری — بیقین می‌کشد به بیعاری
دل مردان ز تنبلی چاک است — کاهلی را نتیجه تریاک است
مرد کز شغل و پیشه شد سرپیچ — گر بافیون کشید دیگر هیچ
آنچه بدتر ز ضرب ساطور است — در کف مرد چوب وافور است
نفی گر ز نی بوافوری — دیگر از مردی جهان دوری

یکشب از بر لبت رسد وافور　　مردیت را برد چه وافور
مرد کو مبتلا بافیون شد　　نامش از سلک مردی پرون شد
گر بکوه گران دمش برسد　　در رگ استخوان سمش برسد
آنکه شیر از کفش جگرخون بود　　دیدم او را ذلیل افیون بود
وانکه با پیل داشت همزوری　　کرد وافورش عاجز از موری
ترک ناموس و ننگ و عار مکن　　میل تریاک زینهار مکن
شرمی آخر ز طعن دشمن کن　　حذر از این عدوی رهزن کن
سوی وافوریان گذاره مدار　　دود وافور را نظاره مدار
دم وافور چون دم مرگست　　دود تریاک مقدم مرگست

حکایت

بازیاری ز اهل شمران بود　　زورمند و جوان و دهقان بود
سخت بازوی آهنین پنجه　　پنجه ز آهن نبود دلش رنجه
پیل زور و سطبر بازو بود　　پیل در پنجه‌اش چو بر زو بود
پا چو بهر ورز در بیل زدی　　کتفی آن را ابر و دبیل ردی

بود

بود محفل سراش منزل من　　برده بود از هنروری دل من
گشت از بخت شوم وافوری　　رفت از چنگش آن هنرزوری
من از آن کار وی غمین بودم　　وز جوانیش دل حزین بودم
شد بدانسان جوان کهنسال　　هیچ باقی نماند از آن بر و بال
من از آنجا چو آمدم سوی شهر　　دیگر از دیدنش نبودم بهر
سال دیگر بدان مکان رفتم　　بهر دیدار آن جوان رفتم
گفتم امید و ستار من بکجاست　　این هنرپیشه یار من بکجاست
مام پیرش که میشناخت مرا　　نزد من آمد و نواخت مرا
گفت یکهفته پیش نیست که مرد　　روز در پشت قریه گرگش خورد
دیگر از مردمی اثر که نداشت　　هیچ بهری ز خواب و خور که نداشت
ساعتی آرمیده بود بدشت　　مرورا گرگ دیده بود بدشت
هیچ زور و توان ندید او را　　لاجرم گرگ بر درید او را

مقاله سی و یکم در فضیلت حلم

حلم را وصف کار کس نبود | گر نویسی کتاب بس نبود
حلم اندیشهٔ خردمندست | این صفت پیشهٔ خردمندست
هر که عقل و فنونش افزونست | حلم و صبر و سکونش افزونست
برتر از عقل و هوشمندی نیست | به ز حلم و سکون فنونی نیست
حلم پیرایهٔ کمالاتست | مرد را بهترین حالاتست
هر که او در جهان حلیم بود | از بد دشمنان سلیم بود
حلم برتر ز مال و ز نسبست | نام احنف هنوز در عربست
مرد آزاده را بصیرت به | حلم و صبر از دو صد غیرت به
خشم و کین و غضب از لؤم نسبست | ادب از حلم و حلم از ادبست
ای بسا فتنه‌ها که جارت بود | حلم در دفع فتنه یارت بود
ای بسا خصم در کمینت بود | حلم ورزیدی و رهینت بود
حلم و صبر و سکون صفات حقست | عمر را راحت و نجات حقست
صفت ذات کبریا حلمست | سیرت خاص مصطفی حلمست
هرچه گویم ز حلم باور کن | دشمنان را بحلم یاور کن

مصطفی

مصطفی را که خلق نیکو بود | حلم فرخنده زیور او بود
حق که خواندش ثنا بخلق عظیم | بود پیرایه‌اش ز حلم عمیم
در نبی بین بسیرت نبوی | صبر ایوب و حلم مصطفوی
شغل و کار اعاظم انجوی است | صفت خاص کاظم انجوی است
این صفت بسکه پاک و نیکو بود | حسن مجتبی بدین خو بود

حکایت

روزی آن گوشوار عرش اله | میگذشتی سواره اندر راه
مرد شامی ز پی شتابش برد | ناسزا گفت و نام بابش برد
نیست یارای کلک من که چه گفت | حلم بنگر که آن سخن بشنفت
خادمان عقده بر جبین بردند | دست غیرت به تیغ کین بردند
گفت نی نی که این غریب بود | با غریبان دلم حبیب بود
پس بدو گفت گر غریبی باز | دل ما دم بود غریب نواز
قدمی رنجه کن بمنزل من | تا گشاید ز مقدمت دل من

بهر آسایشت سر ادارم — وام اگر باشدت ادا دارم
کنم از جان و دل ترا یاری — دارمت سعی در پرستاری
ور تهی بود شوم یارت — پای مردی کنم بهر کارت
شامی آن حلم چون تماشا کرد — از گنه توبه و معاوده کرد
روی ذلت نهاد بر خاکش — ز اهل ایمان شد از کف پاکش
گفت دادم گواهی از دل و جان — که اهل بیته منبع احسان

مقاله سی و دویم در نکوهش غضب و شهوت

صفتی را که مرد مجتنب است — صفت خشم و خصلت غضب است
نبود غیظ خوی مردی — گر غضب را فرو بری مردی
عفو در قدرت ار شعار کنی — کار مردان روزگار کنی
نزد مو رخسته بار بزرگ — عفو در قدرتست کار بزرگ
ببر از خویش خوی گرگی را — باز جو سیرت بزرگی را
غضب و خشم را ز خویش ببر — رزم این خصم را ز پیش ببر

آتش

آتش خشم اگر که بنشانی — در صف زمره بزرگانی
مبر از جا بپای مردی را — با غضب دار همنبردی را
بر غضب گر ز حلم چیره شوی — آن زمان مرد شیر گیر شوی
خشم و غیظ و غضب ز مردی نیست — غیر تشنیع و رنگ زردی نیست
چند بر مردمان بکین از غیظ — رو بجو آن وصف کاظمین الغیظ
گر ترا روز قدرت عفو خطاست — دم ز مردی اگر زنی بر جاست
از غضب آبروی خویش مبر — بلکه خود چین بروی خویش مبر

حکایت

مصطفی میگذشت در راهی — صیت جاهش ز ماه تا ماهی
دید آن مظهر جلال و درود — جمعی آهن تنان آهن خود
زورمندان پردلان بودند — زور خود را در امتحان بودند
همه برگرد سنگی از خارا — تا نهندش بدوش از یارا
گفت با آن گروه تند دون — و ان رسول حق و مؤید دین

هر کرا بر سر غضب ظفر است
او فزون‌تر ز مردی و هنر است

آزمودن ز برای قوّت خویش
باید از عفو وقت قدرت خویش

هر که بر عفو قدرتش بیش است
از همه خلق قوّتش پیش است

و انکه را بر غضب بود فرمان
زورش افزون تر است از مردان

مقاله سی و سیم در فضیلت سیف و قلم و ثنای وزرای مکرّم

ملت و ملک از دو کس قایم است
اولین تیغ و دومین قلم است

از دو کس ملک شه بود برپا
آن یکی لشکر این یک استیفا

ملک را زین دو کس گزیری نیست
فارغ از این دو هیچ امیری نیست

کلک و تیغند لازم و ملزوم
هر دو هستند واجب و محتوم

تیغ از بهر فتنه و ستم است
جمع و خرج ولایت از قلم است

تیغ از بهر خصم خونخوار است
قلم آن تیغ را نگهدار است

تیغ آسایش است دولت را
قلم آرایش است ملت را

قلم و تیغ هر دو در کارند
ملت و ملک را نگهدارند

تیغ

تیغ بهر شکوه و توقیر است
قلم از بهر دخل و توفیر است

نه همین تیغ در شمار آید
بلکه که که قلم بکار آید

یم نباشد اگر نباشد میغ
ور نباشد قلم نباشد تیغ

ور نباشد سحاب یم نبود
تیغ نبود اگر قلم نبود

قلم و تیغ هر دو باهمند
وان دو جنس نفیس توأمند

فتح لشکر دل امیر دهد
نظم کشور کف وزیر دهد

لشکری را که میر با هنر است
آن سپه را مدار بر ظفر است

گر سپهدار لشکر است دلیر
آن سپه روز جنگ گردد چیر

روز جنگ ار نکو بود سالار
نیست باکی ز دشمن بسیار

گر سپهدار را بود فرهنگ
لشکرش چیره گردد اندر جنگ

شاه کو ملک را نگهدار است
از دم کلک و تیغ ناچار است

شاه زین هر دو ناگزیر بود
راحت شاه از وزیر بود

شاه را آرایش سپه دهد
نظم کشور کف وزیر دهد

ملک شه را که زیب و آذین است
از وزیران با دل و دین است

فتنه کز ملک شاه مستور است | از دم تیغ و کلک دستور است
کشوری را که ظلم از او مهجور | هست از کلک خامهٔ دستور
دیدهٔ ملک و دین ضریر مباد | کشور شاه بی وزیر مباد
ملک شاهان که زیب و زیور داشت | از وزیران نیک محضر داشت

حکایت

چون ملکشه ببام ملک نشست | بوزارت نظام ملک نشست
آسمانش دگر نظیر ندید | چشم گردون چنان وزیر ندید
شاه در ملک هیچ قید نداشت | جز نوازش و کار صید نداشت
کشور خویش از قلیل و کثیر | همه را داده بود دست وزیر
آنچنان ملک را براحت داشت | که نه از وی کسی شکایت داشت
بطمع دل نکرد آلوده | شاه خوشنود و کشور آسوده
هیچ رنجی باهل کشت نداد | نام نیکو بنام زشت نداد
غیر تقوی بحال خود نفزود | مال مردم بمال خود نفزود

از پی

از پی درس و بحث عامیّه | ساخت در هر بلد نظامیّه
رونق کار دین بواجب داد | همه را جیره و مواجب داد
در نظامیّه‌های شهر و دیار | بهر طلاب بود استمرار
هیچ در ملک شه فقیر نبود | که ورا رسمی از وزیر نبود
لطف عامش بخلق شامل بود | فکر هر بیوه و ارامل بود
اندر آن ملک یک یتیم نبود | کز وزیرش عطا و سیم نبود
بوالفضولی بخیل و جاه نهفت | رفت آن قصه با ملکشه گفت
کین وزیرت ز گنج اثر نگذاشت | هیچت اندر خزانه زر نگذاشت
هر چه باج و خراج ایالتی | آصفت میدهد بآسانی
اینک اینقدر ثبت طومار است | وآن جو سیصد هزار دینار است
در صف کینه اهل استمرار | خود بفرما که آیدت بچه کار
گنج بهر فنون نام است | نز پی بیوه کان ایتام است
پس بدین کید و شید آن معلول | شاه را از وزیر کرد ملول
شاه آن قصه گرچه دیر بگفت | خلوتی کرد و با وزیر بگفت

گرچه ششصد هزار م از زر و مال | بگدایان عطا کنی همه سال
گنج ما از برای لشکر ماست | نز پی هر گدای بی سر و پاست
پس که دستور پاکزاد چه گفت | پیر پاکیزه اعتقاد چه گفت
که بود جیش شاه لشکر روز | خدمت شه کنند تا بر روز
چون سوی مغرب آفتاب رود | لشکر شه همه بخواب رود
پس که نزد تو جا گرفتستم | لشکری زر دعا گرفتستم
چون بخواب اندر آید آن لشکر | پاس شاه نشسته است از آن لشکر
لشکر شب چو در دعا خیزند | لشکر شاه را بلا خیزد
این سپه چون برای دفع غم است | رسم ششصد هزار زر کم است
گفت دستور پیر چون این راز | شاه دادش بگنج خویش جواز
گفت در گنج من توئی مختار | زین سپه گیر بهر من بسیار
این سپه را زیاده کن تو بسی | چون تو آصف ندیده است کسی
شکر لله که ملک ما را شاه | داده بر دست آصفی آگاه
صدر اعظم علی اصغر زاد | عادل و سالم و خلیق جواد

صدر

صدر فرخنده رای ایران است | حاتم و خاتم وزیران است
چون بر آید بجبهه دانش فلک | ره نماید بصد نظام الملک

مقالهٔ سی چهارم در شرح حال بعضی از قلم زنان این عهد و زمان

زانچه در وصف کلک گفتم را | بود در وصف کلک بی کم و کاست
کلک پیکاستی نماند کنون | قلم از راستی نماند کنون
گرچه میترسم از ملالتشان | شمهٔ گوش کن ز حالتشان
تا که زین بیش و کم تو را گویم | وصف اهل قلم تو را گویم
شرح اوصافشان عیان گویم | زان بخیلان بد زبان گویم
وای از دستبرد این رندان | آهنین پنجه کان دل سندان
همه دزدان نوک کلک قلم | شب و روز اوستاد علم
همگی [illegible] دارند | همه با خلق دشمنی دارند
ور بپرسی که چیست این ره و راه | گوید این دشمنی بود لله
محض لله من بخلق بدم | خلق چون کلاه اندر سر چو دم

خاصه آن کس که لشکری باشد | کی ز آزار وی بری باشد

هر چه از شاه هر که را رسمست | گوید این مبلغت چرا اسمست

تو چه خدمت بشاه کردستی | بوزیر اشتباه کردستی

چون تو نوکر بشاه لازم نیست | بودنت در سپاه لازم نیست

تا که نصف برات بستانم | از محرر دوات بستانم

من شهنشاه را امین باشم | بهر ایلغار در کمین باشم

کی تو از دست بنده جان ببری | مال شه را برایگان ببری

گر ستاند رسوم باکی نیست | هیچکس از رسوم شاکی نیست

اصل مرسوم را طمع دارد | رزق مقسوم را طمع دارد

کهنه کیفی خریده از بازار | همچو عبداللطیف دفتردار

شاه اگر بر کسی دهد فرمان | باید از رنج وی سپارد جان

گر برد نزد وی بصد تشریف | کهنه فردی کند برون از کیف

اندر آن فرد چون نگاه کند | افکند بر زمین و آه کند

گوید اینگونه از غلط کاری | مال شه را برند بسیاری

نیست

نیست نام شما بدفتر من | زحمتم کم کن ای برادر من

ور بگوید که داده اشارت | حضرت صدر اعظم آصف است

اینک این امر اشرف است در او | مهر و امضای آصف است در او

بنگرد باز توی آن فرمان | پشت و پهلوی روی آن فرمان

گوید از راستیت فرض کنم | باید این را دوباره عرض کنم

متوفی چو نیست و غایب نیست | مر تو را جای این مواجب نیست

جیرهٔ زنده را بمرده دهند | رخت خود زین سبب بمرده دهند

کس نبازد دغل بشیخ همی | زنده معلوم مرده موهومی

گر بگوید که من نمردستم | جان هنوز از کفت نبردستم

گویدا امساله رو زکوته بگیر | سال دیگر بیا برات بگیر

نامت امساله از قلم رفته | چکنم من برات هم رفته

وای اگر یکنفر خانه خراب | سوی دفتر رود برای حساب

هر که را حق زنی بر اندازد | کار او را بدفتر اندازد

و آنکه را حق بهیبت باشش را | نزد اینان کشد حسابش را

هر حسابی که جمع و خرج کنند | صد تقلب بحیله درج کنند
حشو و بارز چو در میان آرند | مال بیچاره در زیان آرند
چون نشیند بباقی و فاضل | با محصل ستانندش حاصل
انقدر چو کر شد ز فساد | دهدش هر مقرری بر باد

حکایت

داشت سرداری صاحب جمعی | از در صدق و سادگی شمعی
من ورا دیده بودم از خوردی | پیرکی نام وی خداوردی
از غلامان شه بظاهر بود | در صف زمرهٔ مهاجر بود
نزد سردار نیز حرمت داشت | رتبه و قربی از صداقت داشت
از صداقت چو جاه و آش بود | صاحب جمع هر دو ایش بود
نیز سردار را وزیری بود | در بد نفسی بی نظیری بود
میرزا الله قلیش بودی نام | مردکی بیمروت خودکام
گفت سردار ناگهان بوزیر | تا ببیند حساب عامل پیر

بلد

لیک گفت از در صواب ببین | صاحب جمع را حساب ببین
پس وزیر انتخاب وی بنوشت | هیچ نفزود جمع وی بنوشت
لیک از وجه خرج کم میکرد | پیر بیچاره را ستم میکرد
بعد از آن جمع را ببالا برد | دل آن پیر ساده از جا برد
گفت ده بر یکیست و صد بر یک | دل آن پیر را فکند بشک
گفت اگر نیست در جهت کلکی | ده و صد را چرا کنی تو یکی
رفت و سردار را ز خواب انگیخت | نعره برداشت در شتاب انگیخت
گفت سردار از این وزیرت داد | مر تورا اینچنین وزیر مباد
منکر از معدلت بچاکر پیر | داد جانم از این وزیر بگیر
اینکه ده یکی و صد را یک | میکند کافرست این بیشک
گفت سردار از زاریت دیدم | من تورا این حساب بخشیدم

مقاله سی و پنجم در فضیلت علم طب و طبیبان خوش شناس حاذق

این مقالت بود بطبیبان | محرمان دل طبیبان را

علم طب صنعتی بود نافع — مرد را مال و رنج را دافع

علم طب کو برنج دفع دهد — بطبیب و مریض نفع دهد

آنکه تأسیس شرع دین فرمود — علم طب را بدین قرین فرمود

مصطفی در حق طبیبان گفت — علم ادیان و علم ابدان گفت

طب هنر صنعتی شریف تراست — وز علوم دگر لطیف تراست

گر امین است و کامل است طبیب — راستی محرم دل است طبیب

هر طبیبی که علم و دین دارد — در دو گیتی شرف یقین دارد

راحت دهر از طبیبان است — صحت شهر از طبیبان است

باعث استراحت است طبیب — مرهم هر جراحت است طبیب

ملک مستغنی از طبیبان نیست — لیک علم طبابت آسان نیست

باید اول که پاک دین باشد — عصمت خلق را امین باشد

سالها بایدش طبابت خواند — نه که جزوی دو از کتاب خواند

علم با دین بهم همال کند — نه که عمّامه را زنشال کند

در دل امیدش از خدا باشد — نه که از نسخه و دوا باشد

یاری

یاری از دین مُنجلی طلبد — نه ز قانون بوعلی طلبد

روی دل باشدش فرا بادین — نه که با تحفه و قرابادین

حاذق و قانع و کریم بود — با مریضان دلش رحیم بود

پایهٔ دین وی درست بود — نه که چون عهد سفله سست بود

هم بباید که نیکخو باشد — مقدم و مشربش نکو باشد

طمع و آرزوش کم باشد — نه که هوشش پی درم باشد

با مریضان بخوی خوش باشد — نه که مقبوض روترش باشد

گرچه اکنون چنین طبیب کم است — گر بیابی یقین مسیح دم است

حکایت

بود مردی طبیب در اهواز — ز طبیبان این زمان ممتاز

منعم و مکرم و مجرب بود — مالک ملک و مال انجیه بود

با مریضان خویش مشفق بود — نه خطاکار و نی منافق بود

احتراز از بد و فسادش بود — بمسلمانی اعتقادش بود

دیده بردا دو خود ادادی | بینوا را ز خود دوادادی

با مریضش بوقت بیماری | هم طبیبی و هم پرستاری

چون ببالین شدی مریضا را | برشمردی علاجی آنرا

گر بدیدی [illegible] خست است | می نگفتی که اینمرض سخت است

از بزرگان [illegible] | هرچه بودش بحق ز گنجور

اسب و استر طلب [illegible] | خاتم زر طلب نشد از او

هرچه دادندش قناعت داشت | نفر دولی و نی شناعت داشت

روزی اندر سرای دشت نشست | زالی آمد بدامنش زد دست

گفت کز گیتم یکی پسر است | کز غمش خون بدیده از جگر است

آنکه بر دیده ام از او نور است | قرب ماهی بود که رنجور است

خواست مردانه آن طبیب از جای | همره زال آمدش بسرای

مرد رنجور را به بستر دید | نبض قاروره را مکرر دید

پشت و پهلو و سینه دید و زبان | هیچ رنجی در او ندید عیان

یافت عشقش بدل وطن دارد | کین چنینش نزار تن دارد

که

گفت می‌بینمت گزین زاری | که بعشق کسی گرفتاری

راست گو تا ترا علاج کنم | وز دلت رفع احتیاج کنم

گر بگوئی که بر که شیدائی | در علاجت کنم مسیحائی

درد دلت رنج و درد خست نیست | درد عشق است بهترین درد است

مرد عاشق ز سینه زد آهی | کی طبیب از دلم چه میخواهی

چاره درد من ز محالاتست | عود عمر دوباره هیهات است

گنج را کس بهر گدا ندهد | کس پری را باژدها ندهد

گفت تو دم گرت بجان نرسد | گر بگوئی ترا زیان نرسد

عاشق آن نکته کز طبیب شنید | در میان ذکری از حبیب شنید

گفت آن گوشه ز بجانم زد | تیری از غمزه در نهانم زد

بود در راه من از در حمام | تافت ماه من از در حمام

باز شد طرفی ز حجاب رخش | ناگهان دیدم آفتاب رخش

زیر برقع چو آن قمر دیدم | وآن پری را بیک نظر دیدم

رخ ز کافور سوده یک طبقش | طره از مشک توده یک طبقش

خفته در گلشنش دو نرگس مست
هر دو اندر کمین کمان در دست

ابروانش کمان سام سوار
نوک مژگان سنان سام سوار

جرم خور یا جبین یا هوشش بود
صید رم خورده یا نگاهش بود

عارضش یا دو برگ گل بر برف
چینی اندر میان خطی شنجرف

دهن از شهد چشمهٔ تسنیم
لب عقیق یمن ولی بدو نیم

پسته در خنده بود یا که لبش
نیشکر بنده بود در طلبش

می ندانم که سرو قامت بود
یا مگر فتنهٔ قیامت بود

باده در جام بود یا که تنش
نقره خام بود یا بدنش

گفتگویش و یا مسیحا بود
خوی بر رویش و یا ثریا بود

گر ز رفتار وی سخن گویم
باید از آهوی ختن گویم

خالی اندر چه زنخدان داشت
که بر او سینه مرا آتش داشت

در فلان کوچه در فلان خانه
رفت و بنشست در بدیوانه

آن مه نو نشد دگر پیدا
الغرض گشتم از غمش شیدا

آن طبیبش چو ماجرا شنید
نام آن کوچه و سرا شنید

دید آن مه که یار و دلبر اوست
فتنهٔ روزگار دختر اوست

زان نشانها که مرد عاشق گفت
همه با آن پری بوافق گفت

لاجرم زان سخن بفکرت شد
ساعتی غرق بحر حیرت شد

حیرتش گرچه در ضمیر آمد
مرد آخر بنفس چیر آمد

گرچه خود در زیان بسر دید
همت خویش را فزونتر دید

گفت آن دلبر تو دخت منست
سیرتش جمله دست بیخت منست

ایزدت داد نیک ازلی
خواندم اکنون ترا بدامادی

گوش خود در امین کن اکنون باز
هرچه گویم تورا بدان پرداز

بخشم از خود هزار دینارت
تا مهیا کنی بدان کارت

بستان خانه و رخوت جهیز
تا که باشد بخانهات همه چیز

تکیه پس بر عطای باری کن
از من اینماه خواستگاری کن

هرچه گویم بده تو روی متاب
که منت خود ببخشم از هر باب

این سخنها بگفت و زانجا شد
مرد رنجور را مسیحا شد

بعد از آن آن هزار دینارش
داد مردانه در شب تارش

عاشق آن کس که گشته بود طبیب   داد انجام و یافت وصل حبیب

عهد پیشینه مردها بودند   عالمی در یکی قبا بودند

مقاله سی و ششم در شرح حال بعضی از اطبای این زمان

گفتمت سیرت اطبا را   کردم آگه دل احبا را

لیک از کلکم این بیان بشنو   وز اطبای اینزمان بشنو

هست در شهر ما هزار و دویست   هر یکی را غلام و استر بیست

هر تنی را بود دو صد جامه   چهل و پنج عبا و عمامه

در فرنگی مآب نیز بود   خان دکتر جناب نیز بود

هر یکی را جلیقه و شلوار   چوب دستی و قوطی سیگار

خر بود دویست و آبداری بیست   اسب با استر سواری بیست

تمچه و باغ و خانه و دکان   همگی را خریده از سگان

شوی ده خانم و کنیز و دده   کرده آقا تمام حلقه زده

هر یکی حلقه از او خواهند   زود و پر قیمت و نکو خواهند

گوید

گوید آقا دعا کنید همه   رو بسوی خدا کنید همه

تا کلودر را زیاد کند   نوبه و برد را زیاد کند

تب و سرسام را کند بسیار   دردها را کند بسیار

تا تمامی بگور بسپارم   بلکه بر گردد اندکی کارم

هر چه خواهید بهرتان گیرم   هر که را کشته ام باین گیرم

بینوای گرش رود بمطب   گوئی آتش فتاده شد بحطب

گویدش من یکی مسیحایم   تا که احیای مرده بنمایم

در زمین نسخهٔ دوا طلبی   عمر نابوده از کجا طلبی

مرد بیچاره گر که باکش نیست   زین سخن تا بجز هلاکش نیست

هر که یکزور شش اشرفی بدهد   سوی نبضش ز کین کفی بنهد

گوید امروز نیست زر بکفت   باید اول برون کنم ز صفت

نخریدم من این اسیر از مفت   کاندر اینجا نهی تو پا از مفت

خرج این خانه و سرا است بسی   من نکردم هنوز وقف کسی

وای اگر خسته ز رنج و تعب   نتواند که پا نهد بمطب

آنکه یک فلس بود شش العدم　　گوید اول بیار حق قدم
گر نیاری قدم نمی‌گیرم　　از دو دینار کم نمی‌گیرم

حکایت

صدر فرخ که ملک راست نظام　　کایزدش بخشد از دو گیتی کام
آن زمانیکه بود حاکم ری　　سعی‌ها داشت در محاکم ری
گشت روزی بحضرتش مذکور　　کز طبیبان یکی لبیبی مشهور
کان طبیب لبیب بود دل سخت　　نکشد هیچ خانه بی زر رخت
بینوائی که یک پشیزش نیست　　وز همه دهر هیچ چیزش نیست
گر بگوید بیا بخانهٔ ما　　تا عیادت کنی فلانهٔ ما
گوید اول برو درشکه بیار　　اشرفی های تازه سکه بیار
ده عدد اشرفی بیاور زود　　تا که سازم بخانهٔ تو ورود
گر نیاری درشکه و آن زر　　ننهم پای خود برون از در
پس بفرمود صدر دانشمند　　تا که ده اشرفی بکیسه نهند

بهم نمود

هم بفرمود تا درشکه‌چیش　　کرد حاضر درشکه‌چی در پیش
آن زر و آن درشکه را حالی　　کرد انفاد حضرت عالی
امر فرمود خواجه تاشی را　　تا بیارد حکیمباشی را
پس بیامد حکیمباشی زود　　ریش تا سینه و عصا از عود
صدر در صدر جای دادورا　　شربتی پر ز یخ نهاد ورا
از پس صرف شربت و قهوه　　گفت کی قلتبان زن قحبه
بینوائی که نان شامش نیست　　ور بدست آرد آب جامش نیست
چون نیرزد به یک درم هستش　　کی بریش تو میرسد دستش
اول حکمتت علم قیاس　　که توئی غافل ای خداناشناس
چون از آن علم بی‌نصیب شدی　　گشت معلوم من طبیب شدی
بعد از آن صدر با غلامان گفت　　نیست ما را زر و درشکه مفت
ریش این دون پرستم گیرید　　پالضدش هم زنید هم گیرید
پس دو پایش بر ای اشکنجه　　کرد اندر فلک قدم رنجه
ریش میکند و پیش دم میکرد　　چوب میخورد و اشتلم میکرد

مقالهٔ سی و هفتم در ستایش اخوان

صفای یاران باوفا

این مقالت که در نهاد آریم / اخوان صفا بیاد آریم
یاد یاران کنیم و عالمشان / دیده باران کنیم در غمشان
غم یاران باوفا کم نیست / فرقت یار کم ز ماتم نیست
صحبت دوستان یاران را / وان نکو عهد روزگاران را
بشماریم و نوحه سر گیریم / دیده در هجرشان مطر گیریم
بهتر از یار باوفا چه بود / ور نباشد تو را تو را چه بود
یار کو عهد وی درست بود / مر تو را نعمت نخست بود
هر که دعوی کند که یار بود / عهد وی باید استوار بود
یار اگر روز بد کند یاری / باید او را بجان خریداری
گنج زر یار مهربان باشد / گر ببخشی [illegible] زیان باشد
زر چه باشد بنزد یار شفیق / جان [illegible] رفیق

ای خوشا یار و دیار و یاری یار / در دم سختی استواری یار
ای خوشا عالم محبتشان / در حق دوست همتشان
ای خوشا دست باز و باذلشان / خالی از غدر و کید و کین دلشان
ای خوشا ظاهر و حقیقتشان / قدم صدق در طریقتشان
ای خوشا از ثبات مقعدشان / محفل انس پاکی مشهدشان
ای خوشا عهد و الفت احباب / گلشن باغ و صحبت احباب

حکایت

یک حکایت در این بیان بشنو / صفت دوستی عیان بشنو
خدمت عبدالحمید را منصور / تا که سازد نهانش اندر گور
زانکه وی بود کاتب مروان / روز تا شب مصاحب مروان
ملک مروانیان چه پایان شد / رفت عبدالحمید پنهان شد
نزد ابن المقفع جا بود / از پی بیم جان در آنجا بود
بود ابن المقفع چونه یار / سر و را جای داده بجوار

پس عوانان بجاشش پی بُردند | امر منصور ابوی بردند
در سرای آن دو تن بُد نا گداز | کان سرا را عوان گرفت فراز
آن دو تن را عوان بیک حُجره | دید همره نهان بیک حجره
گفت عبدالحمید کاتب کیست | انکه زو شه بود معاتب کیست
هریک از بیم کشتن یارش | یار خود را نمود انکارش
ابن مقفع نخست گفت منم | من خود عبدالحمید بی سخنم
گفت عبدالحمید کین نه هست | منم آن کس که آرزوی شهست
آن عوان دست ابن مقفع بست | سروی را ز چوب کینه شکست
خواست ویرا برد بر منصور | کاینک عبدالحمید شه مقهور
گفت عبدالحمیدش از زاری | کین نباشد مرا بجز یاری
انکه نزد خلیفه مقهور است | آن منم یارم از گنه دور است
این سخن را مداری باور | بایدت بست برزخ مادر
زجر کن عوانی اگر را | تا نماید تو مرا این ره را
رفت و آورد انکه بود آگاه | برد عبدالحمید را بر شاه

دید منصور چون ورا در قید | یافت آن صید جسته را در قید
گفت صد وقیه از زرش گیرند | بعد از آن سر ز پیکرش گیرند

مقاله سی و هشتم در نکوهش یاران بی وفای غدار
و در داستان خائن طمع کار

وصف یاران این زمان اکنون | هر یکی را بیان کنم اکنون
اندر این عهد هیچ یار مگیر | عهد شان را تو استوار مگیر
این زمان گرچه یار بسیار است | لیک یارش مدان که اغیار است
یار باید که با شدت جانی | بگذر از یار بطنی و نانی
دوست کو از پی شکم باشد | کی چنین یار و دوست کم باشد
آه از این دوستان فرقه دغل | خدعه و کید و شید زیر بغل
در سر سفره ات ثنا گوید | عیب تشنیعت از قفا گوید
پا نهد چون ترا بکاشانه | چشم دوزد برخت خانه
هرچه داری بدل خیال کند | بهر بردن اگر مجال کند
کاشش اندر خیال اهل بود | چشمش اندر پی عیال بود

روزی ار حاجتش روا نکنی | خویش را از بدش رها نکنی
مرغ و ماهی گرش گران نخری | از زبان بدش بجان نرهی
گر ببیند بسفره نان داری | پاس خود کن گر ز زیان داری
هر چه داری گرش بپیش نهی | بر دلش ز کینه نیش نهی
پا برون چون تر از خانه کند | بد و صد طعنه ات نشانه کند
دوستی با تست از این آن | دشمن آشکار از این آن
به گزین دوستان کنی تو حذر | بر رخ اینگروه بندی در
زین دغل دوستان فرار کنی | گوشهٔ عزلت اختیار کنی
از کتاب و قلم بجو دکن یار | باش از یار این زمان بنظر
از قلم راست تر تو یار مدان | به ز درس و کتاب کار مدان

حکایت

یک رفیقی مرا بسابق بود | که بسی ناکس و منافق بود
بگمانم که یار جانی بود | لیک او سفله طبع و دانی بود
سالها با منش رفاقت بود | ورسن او را بسی رعایت بود

داشتم

داشتم از گمان دینداری | صحبتش را بجان خریداری
فی المثل گر جراب و تیغ نبود | آرزو ویش مرا دریغ نبود
از بزرگان بارگاه یکی | وز وزیران خاص شاه یکی
با منش لطف بی نهایت بود | در حق چاکرش عنایت بود
مر مرا برهٔ رسید ازده | که بسی بود تازه و فربه
بوزیر آن کبش فرستادم | خبر دتا وزیر از یاد دم
گفتم آن یار را که از احسان | این کبش را ببر تو شتابان
خادم من چو نیست لایق صدر | مر مرا از کرم فزون کن قدر
همره خادمم تو باش بحضر | ببر این ارمغان من بوزیر
گفت سهل است تحفه با خادم | آن کبش برد و رفت با خادم
دیدم از دور چو آن وفاق و ولا | گشتم از یار خویش بسی دلشاد
خادم آمد بنزد من چون باز | از در طعنه زد بمن آواز
گفت این دوست را از دست بده | جز نباید بدست هر چه بده
مرد را یار با وفا باید | تا چنین روزها بکار آید

کفتمش شرح ماجرا بر کو   وانچه آمد بسر تو را بر کو

کفت رفتیم چون بشهر وزیر   برد نام ترا رفیق از ویر

از تو نزد وزیر نام ببرد   هرچه کفتی بوی پیام ببرد

هیچ مردان قدم بپیش نهاد   ارمغانت بنام خویش بداد

کفت با آن وزیر با تکریم   که من این بره کرده ام تقدیم

لیک صدر جهان قبول نکرد   از وی آن ارمغان قبول نکرد

کفت با وی که این بجا نبود   وز تو ام ارمغان روا نبود

من چو دیدم که کار از آن شد   مر مرا از عوض پشیمان شد

کفتم این ارمغان که قابل نیست   جز بران تلخ مقابل نیست

ارمغان حضور انور تست   از امینی غلام چاکر تست

چون وزیر از قضیه آکه شد   بره بکرفت و قصه کوته شد

چون برون آمدیم از آن درکاه   شد رفیق تو مر مرا همراه

کفت این قصه را مکو احباب   خجلت من دکر مجو احباب

مقالهٔ سی و نهم در فضیلت عزلت و خاموشی

عزت نفس را اگر کوشی   کوشهٔ عزلت است و خاموشی

هیچ یاری اگر که دانائی   نیست بهتر ز کنج تنهائی

بهر یارت اگر طلب یاریست   کوشهٔ عزلتت عجب یاریست

از سخن نطق خویش خامش کن   کفتکو را بکس فرامش کن

تو دخو دکن زبان خاموشی   وان چه باشد زبان خاموشی

هرچه بر مرد از زبان آمد   همه از قصهٔ زبان آمد

خامشی بود چه بهتر است ترا   کین زبان دشمن سر است ترا

ای بسا سر بباد داده زبان   از خموشی بکس نبوده زیان

خامشی عزت فراوانست   دوری از خلق قرب یزدانست

کوشه عزلت آنکه جا دارد   ایمنی از بد و بلا دارد

صحبت خلق رنج و محنت افزاست   عزلت آور بکف که عزت افزاست

کوشهٔ عزلت ار بچنک آری   کی دل از طعن خلق تنک آری

زین دغل دوستان کناره بهست   کر کنی عزلت اختیار بهست

باش با نفس هرزه جو به نبرد   با یکی انس کیر و زین همه فرد

مردمان دیدهٔ دقیق‌جوی   انس با دلبر حقیقی جوی
عزلت از خلق زاهدت سازد   کنج وحدت موحدت سازد
نه بهر جا چو جام شاهد باش   چون خم می خموش و واحد باش
چون کتاب ای پسر رفیقی نیست   از قلم راست‌تر شفیقی نیست
از کتاب و قلم گرت یار است   کی ز خلقت دگر بدل بار است
راستی کنج و نعمت است کتاب   یار رهبر گنج رحمت است کتاب
با قلم کن گرت بدل سخن است   دو زبان است لیک راز آن است
از کتاب و قلم زیان نیست   راز دل گوئی و زیانت نیست
ترک گفتار را اگر نکنی   باری آن گو کزان ضرر نکنی
کس ندارد ستیزه با خاموش   یا سخن نغز گوی یا خاموش

حکایت

اول عهد پادشاه سعید   ناصرالدین شه آن خدیو شهید
که اتابک وزیر درگه بود   آصفی هوشیار آگه بود

سخت

سخت روشن ضمیر دور اندیش   خلق امیر نظام خواندیش
قرب سالی دو کو وزارت کرد   رخنه‌های کهن عمارت کرد
هم بدانسان که هست عادت عام   شورشی خواست بر امیر نظام
بهر تسکین فتنه شاه جهان   گفت امیر است عازم کاشان
بهر رخصت بنزد شاه امیر   رفت تا بوسه بر زند بسریر
حاجب شه نشسته بر درگاه   لیک از آن فسون نبود آگاه
نام آن خان ساده لوح اصیل   گر بجوئی تو هست اسماعیل
چون ز نزدیک وی گذشت امیر   گفت کاینهم کشید زه از زیر
پس امیر این سخن بشنید و برفت   زهر آن چاشنی چشید و برفت
از خرد خشم سینه را بنشاند   در دل آن نخل کینه را بنشاند
چون زند پر شه بخفت آشوب   بوزارت دوباره شد منصوب
آتش کینش التهاب کشید   حاجب الدوله را حساب کشید
پس بکارش پی عقوبت گرفت   صد هزاران ز زرش بجرم گرفت
زیر اشکنجه‌اش تعب فرمود   صد هزاران دگر طلب فرمود

مر ورا در کف عوانان داد   رنج و اشکنجه فراوان داد
از عوانان عذاب گوناگون   دید و شوان که برشمارم چون
بر وی آن رنج کز عوانان آمد   همه از شومی زبان آمد

مقاله چهلم در ثنای عالم عشق و محبت و ثنای عاشقان

این مقالت که از دم عشق است   کوشش کن وصف عالم عشق است
رفتم از نام عشق اندر شور   نه بود شور عشق از هر شور
ای خوشا شور عشق عالم عشق   نه ز شادی بود بدل غم عشق
دل که از عشق شور در وی نیست   ظلمتی دان که نور در وی نیست
ای خوشا عشق و ای خوشا شورش   ای خوشا رنج عشق و رنجورش
ای خوشا عشق و بی سرانجامی   ای خوشا عاشقی و بدنامی
عاشقی را بدل غمی عجب است   عالم عشق عالمی عجب است
ای خوشا عشق و شرمساری عشق   عزت عشق و ذل خواری عشق
عشق جانانه کاری آسان نیست   وانکه عاشق نگشت انسان نیست

نتوان گفت

نتوان گفت عاشقی خواری است   عاشقی بهتر از جهانداری است
عاشقی گر بدل هوس داری   کی دگر اعتنا بکس داری
عشق آزاده است اگر بدست   کی نگاهت بهشت ابکل است
عاشقی را که گفته است بد است   عاشقی کار مرد باخرد است
عاشقی را که گفته رنج بود   عاشقی به ز مال و گنج بود
ای خوشا عاشق و ملامت وی   با همه رنج و غم سلامت وی
ای خوشا رنگ زرد عاشق زار   با رقیبان نبرد عاشق زار
عاشقان را که گفته شادی نیست   خرمی جز به نامرادی نیست
غم و رنج و الم بر عشق است   تلخی هجر شکر عشق است
هر که او عاشقی نکرد بدهر   بر دار عمر آن بهیمه چه بهر
عمر بی عشق نخل بی رطب است   عاشقی کن که عاشقی ادب است
عمر بی عشق مرگ با زجر است   عاشقی کن که عاشقی اجر است
عمر بی عشق مرد را ورست   عاشقی کن که عاشقی نعمت است
نام عاشق که گفته پامالست   مرد را عشق عین اقبال است

مرد عاشق ز عشق شاد بود | همه محرومیش مراد بود
یک گذار ار کنی بوادی عشق | قدم از سر کنی بوادی عشق
آدمی عشق باشدش بنهاد | ورنه حیوان بباشدش بنهاد
دل بزاری برو بعشق بده | هرچه داری برو بعشق بده
اندر این نکته گوش با من کن | در ره عشق موزه آهن کن
نه تمنای خور نه پوشش کن | در ره عشق سعی کوشش کن
تا بجائی رساندت این عشق | خودی خود ستاندت این عشق
ای خوشا عاشقی و مستی عشق | عزت و جاه و ذل و پستی عشق
ایخوشا عشق و درد هجرانش | ایخوشا طعنهٔ رقیبانش
ایخوشا جان بکندن عاشق | ای خوشا شب نخفتن عاشق
ایخوشا دیدهٔ که بارد خون | عاشق ار کشته شد ندارد خون
عاشقان را جزا همان عشق است | عشق را خون بها همان عشق است
در نخست عشق کار بوالبشر است | عاشقی یادگار بوالبشر است
کوه را عشق کند از ریشه | ورنه آن کار کی کند تیشه

بشر

شیر و آهو که رام مجنون بود | در دلش عشق پاک مکنون بود
برتر از عشق لذتی نبود | لیک عشقی که شهوتی نبود
لذت نفس عشقبازی نیست | عشق دور از هوای مجازی نیست
جوئی از اصل عشق را تعلیم | مصطفی عاشق است و ابراهیم
عشق آن آمد و ورا دلیل آمد | کین حبیب آن دگر خلیل آمد
عشق زد شعله چون در ابراهیم | نار سوزنده گشت برد سلیم
قاب قوسین که خوانده در کتاب | در دل احمد عشق داشت شتاب
جا چو در هفت آسمانش بود | رفرف عشق زیر رانش بود
عشق ایوب را صبوری داد | عشق داود را شکوری داد
سوی طور عشق برد موسی را | بر سر دار برد عیسی را
آن ذبیح الله عشق همره داشت | که نه پروا ز نوک خنجر داشت
شاه دین را بکربلا برد عشق | همچو قربان بکوی منا برد عشق
عشق اندر دل حسین بر تافت | که دل از مهر نور عین بر تافت
عشق چون در دلش صلا در داد | لاجرم تن بمرگ اکبر داد

عشق بر دارد لشرح تاب و قرار　　داد تن بر اسیری بیمار
زد شراری چو عشق در دل جان　　داد سر لاجرم بنوک سنان
هرچه بودش بعشق یکسر داد　　تن به بیدستی برادر داد
بود از شور عشق بیمه او　　تیر کین بر گلوی اصغر او
شاه عشقش بدل چو خرگه زد　　پشت پا بر جهان بیکره زد
ملک تن داد و مالک جان شد　　محرم طوف کوی جانان شد
وصل حق را بجان تن کوشید　　لاجرم کهنه پرهن پوشید
عاشقان را بجو وصلا در داد　　جام عشاق کربلا در داد
کعبهٔ وصل را چو محرم شد　　جار تکبیر گفت عازم شد
اندر آن طوف کوی جانانش　　بود هفتاد تن ز قربانش
همگی جام احمدی خورده　　می کلف جام سرمدی خورده
همه با عشق حق معاشه شان　　جلوهٔ دوست را مشاهده شان
همه مستان جام لاهوتی　　عندلیبان بام لاهوتی
همه بر تیر کینه پیکرشان　　باده از خون و سینه ساغرشان

همه

همه زاب فرات لب تشنه　　بر لب از جای آبشان تشنه
پر ز پیکان مدامشان سینه　　باده از خون بجامشان سینه
پس وضو ساخت از یم دیده　　اشک شوقش ز زمزم دیده
دوست را نیت شهادت کرد　　یک نماز اندر آن قیامت کرد
عاشقان را صلای هستی داد　　همه را بادهٔ الستی داد
سینه بر تیر کین هدف کردند　　یک نمازی بدین شرف کردند
یک تصرف چو کرد در دلشان　　همه دیدند جای منزلشان
همه فردوس جاودان دیدند　　جام بر دست حوریان دیدند
سوی هر یک اشاره کرد حور　　که ز وصل منت مباد قصور
عاشق آنکو بمنت جانان بود　　کان قصورش بدیده نقصان بود
گفت اینان که شوق شور منست　　وصل حور جنان قصور منست
من پی جلوه‌های جانانم　　کی هوسناک حور و غلمانم
عاشقان را نماز از اینسانست　　تن بخون دل بخنده جان سنت
دوست از رخ چو پرده باز کند　　عاشقش اینچنین نماز کند

همره آن شاه ذبیح الله دشت هفتاد تن بقربانگه
چهره بر خاک کربلا بنهاد داغ غم بر دل صفا بنهاد
گفت یارب تو عشق من دانی کن قبول این قلیل قربانی
ای خوشا عالم شهادتشان اول و آخر سعادتشان
ای خوشا پاکی دل و تنشان در حریم وصال مسکنشان
هان نگوئی که خفته در خاکند گر چنین تهمتی یقین با کند
همگی زنده نزد جانانند بر سر خوان دوست مهمانند
همه احیاء و زندهٔ ابدند باده نوشان جرعهٔ احدند
من نگویم که حق داور گفت یرزقون عند ربهم بر گفت

حکایت

جلوه کرد شاهد ازلی بر دل عاشقان لم یزلی
خواست تا امتحان عشق کند جلوه بر عاشقان عشق کند
پس صلائی بسوی عالم زد بانگ بر عاشقان محرم زد
از همه عالم آنکه عاشق بود همه هفتاد تن موافق بود

انهم

همه در عاشقی صداقتشان همه را دل پی شهادتشان
همه دیدار دوست را مایل همه در راه عاشقی کامل
همگی دلفکار یک جلوه همه در انتظار یک جلوه
همگی محو یار و جان بر کف دلشان برده یار و جان بر کف
سوی جانان نگاه آن عشاق که چنین بود شاه آن عشاق
همه بر جان و دل صلا گفتند همه با شاه دین بلی گفتند
پس درآمد بجلوه دلبرشان برد از جلوهٔ دل از برشان
اندر آمد بجلوه چون ساقی ریخت در جام از آن می باقی
خمی از می نهاده لاهوتی جام الستی و باده لاهوتی
داد از وصل خود بشارتشان برد از جلوه دل بغارتشان
جام وحدت نخست چون پر شد نوبت باده نوشی حر شد
چون کشید آن می الست بنهفت مست شد از می الست و بخفت
باز آن جام می بپیر آمد از قضا قسمت زهیر آمد
زان سعادت دلش چو ملهم شد جامی از می نصیب مسلم شد

جلوه در جام بار دیگر شد — نوبت عون و فضل و جعفر شد
چون شنیدند بوی وحدت را — همه خفتند کوی وحدت را
بوئی از وحدت حبیب رسید — بعد از آن نوبت حبیب رسید
باده پرشور بود و عاشق پیر — لاجرم سینه داد بر دم تیر
از می عشق جامی آماده — خاص عابس بود آن باده
شور آن می چو بیشتر بودش — دیده بر نوک نیشتر بودش
چون بدیدار دوست برفت — لاجرم از تنش دو دست برفت
بار دیگر بجلوه ساغر داد — ساقی آن باده را باکبر داد
کرد یک جلوه یار ساغر را — ریخت در جام و داد اکبر را
برد از آن گونه هوشش از می ناب — که اجازت بجنگ جست از باب
رفت در قتلگاه مستانه — زد بر آن شعله همچو پروانه
ریخت ساقی ز می دوباره بجام — داد بر دست قاسم ناکام
آن میش چون دوید در رگ و پوست — رفت از حجله که بیند دوست
شست از نوعروس فانی دست — تاخت مستانه سوی یار الست

اگه

اگر از دوست جان زینب شد — نوبت کودکان زینب شد
چون کشیدند می ز ساغر دوست — هر دو خفتند مست در بر دوست
وهب انجام چون بگردش دید — ترک آن باده را نکوهش دید
گفت جامی بمن بده ای ساقی — راحت از رنج تن بده ای ساقی
چونکه جام دوباره را پیمود — اصغر شیرخورده را پیمود
باده بر جای شیر دادندش — می ز پیکان تیر دادندش
چونکه یکجرعه زد بجام رسید — نوبت آن سیه غلام رسید
دور عشاق چون بآخر شد — نوبت زادهٔ پیمبر شد
جامی از می لبی گران دادند — در کف شاه عاشقان دادند
دید کانجام جام کرب و بلاست — گفت اینجا مقام کرب و بلاست
دید در وی نه سر نه سامانست — گفت انجام عشق جانانست
دید از انجام سر بنوک سنان — گفت خواهم سر از پی جانان
دید از آن جام سینه پامالست — گفت کین رتبه عین آمالست
دید از انجام جان دهد تشنه — گفت لب ترکنم من ار تشنه

دید از آن جام سر بطشت زرش　　گفت عشق است و این بود ثمرش

دید از انجام لب بچوب یزید　　گفت عشق است دولتش بمزید

دید از آنجام اسیری پسر است　　گفت یارب سوی توام نظر است

دید از انجام کودکان اسیر　　گفت یارب ببین زمان اسیر

دید از انجام عابدین با قید　　گفت بپاید عاشقین لاقید

دید آنجام را ز غم لبریز　　گفت یا عشق دوستیا پرهیز

دید آنجام پر ز رنج و غم است　　گفت یارب بده هنوز کم است

هرچه در جام باده ام ریزی　　باز چشمم بود به لب ریزی

هرچه بر دیده نیشتر بخشی　　چشم دارم که بیشتر بخشی

ساقی از پرده چون بعاشق دید　　جذبهٔ شوق عشق صادق دید

کرد یک جلوهٔ بکار دلش　　برد یکباره کی قرار دلش

نشئه در کام وی فزون‌تر کرد　　باده در جام وی فزون‌تر کرد

در کف انجام خوشگوارش داد　　وعدهٔ روز وصل یارش داد

وعده وصل چون شنید عاشق　　ماسوی را دگر ندید عاشق

رود

رود بر سر کشید جام بلا　　رایت عشق زد ببام بلا

ماسوی زمین بلا اباکردند　　قسمت شاه کربلا کردند

یارب از من بگیر حالت عشق　　کن قبول از من انفعالات عشق

قسمتم دار پاک دینی را
بخش بر شاه دین امینی را

خاتمه

هرکه را دل بود ز کینه تهی　　نگشاید زبان به طعن رهی

گر زبان پاس از تنبه داری　　به که از طعن ما نگه داری

این مقالات را اگر سنجی　　بود الحق بهر رایگان گنجی

در سیاستی حسن اخلاق است　　خالی از انقباض و اغلاق است

سخنانش مفید و ممتاز است　　کلماتش بنا بر ایجاز است

لفظ اندک بمعنی تازه　　بر رخ شاهد سخن غازه

سخنانش کهن ز نو عهدش　　بکر معنی نشسته در مهدش

هر مقالت تو را نشاط آرد   هر حکایت به انبساط آرد

طبعی از درک آن هراسان نیست   جز که سهل و سلیس و آسان نیست

از صلاحش بنای عشق بن است   پاس دین و سیاست مدن است

جز نظامی و جامی ار نگری   کس نپرورده اینچنین گهری

گرچه ان هر دو داده داد سخن   شوان زان زیاده زاد سخن

لیک از اثنا عشر نبودستند   با علی بی عمر نبودستند

آن دو با چار یار پیوستند   دیده از هشت و چار بربستند

یا طریق تقیه بپیمودند   یا نه راه بقیه پیمودند

همه دو از چار یار دم زده اند   از ده و دو مقال کم زده اند

از او پلیان کشور شیعه   شاعران سخن ور شیعه

کس بنظم اینچنین کتاب نگفت   حسن اخلاق باب باب نگفت

طعنه زین دعویم بجان نکنی   یعنی اندر سیاسی و مدنی

بلکه زین سان به نظمی و نثری   کس نگفته سخن بهیچ عصری

منکه دیرینه چاکر شاهم   چیره خواری ز لشکر شاهم

بکیش

کیش اسلام و مذهب جعفر   تابع شرع و پیرو حیدر

این مقالات را بصد کد و جهد   بنوشتم بنام خسرو عهد

جم ثانی مظفرالدین شاه   شاه پرویز رزم بهمن گاه

هر مرا خواندیشه ادیب نظام   بی هستی بنا شدم این نام

این مقالات چون بنام شهست   لایق عاکفان بارگهست

چون بنا بر سلوک اخلاقیست   عدل و آثار شه در او باقیست

این گهر را نخست چون سفتم   شرح آثار عدل شه گفتم

وصف آن مالک الرقاب مبین   بعد دیباچه در کتاب ببین

سایم از فخر سر به ساحت ماه   گر قبول او فتد بحضرت شاه

شاه اگر بنگرد معانی آن   طبع ویرا یقین دهد فرمان

تا بنام مظفرالدین شاه   ماند این نامه تا دهد خور و ماه

ابدالدهر تا جهان باشد   نام شاه جهان در آن باشد

یارب این شهریار دانا را   باد بر فرق سایه اش ما را

نظرش سوی این مقالت دار

همچو نامش بقای دولت دار

قطعه در تاریخ این کتاب مستطاب از افکار مولف ست

این مقالات از ادیب نظام   که بنام خدیو بحر و بر است
سال تاریخش از خرد جستم   که مرا رهنما و راه بر است

جام می از میانه برزد و گفت
این مقالات گنجی از گهر است

هو الله تعالی شأنه

ترجیع بند مسمی بتحفة العارفین در منقبت مولای متقیان و امیر مؤمنان علیه السلام

از نتایج افکار این بنده درگاه و چاکر آستان شاهنشاه اسلام پناه

حسین[؟] خان ادیب نظام

بسم الله الرحمن الرحیم

دوش آن خوب روز راه صواب — از درم آمد گشود نقاب
ابروانش همه تیغی از زنگار — گیسوان رخ چو عقرب از مهتاب
گل رویش ز آب می خندان — ترک چشمش ز تاب باده خراب
عاقلان را دو گیسویش زنجیر — عابدان را دو ابرویش محراب
طره مشکبارش عنبر دبان — عارض چون بهارش آتش آب
از لطافت تنش چو نقره خام — وز حلاوت لبش چو شهد مذاب
رویش از روشنی چو بال تذرو — زلفش از تیرگی چو پر غراب
شام هجرش خزان فصل شیب — روز وصلش زمان عهد شباب
کله از سر فکند و موزه ز پای — پس طلب کرد شهد و شمع و شراب

گفت

گفت مولود حیدر است امشب — گرد باید بجام باده شتاب
گفتمش گر توام سؤالی هست — از سر معرفت بگوی جواب
آنکه او خود مصور الاشیاست — چون مصور شود ز ام و ز باب
رمزی از این دقایقم بر گو — کاختصار است خوشتر از اطناب
پی پاسخ گشود تنگ شکر — وز لب پسته ریخت در خوشاب
گفت یک نکته اندر این معنی — گویم از گفته اولوا الالباب

از پس پرده های ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

اسد الله تا هویدا شد — حق پنهان بود آشکارا شد
آنکه در پرده کنت کنزا گفت — گشت پیدا علی چو پیدا شد
انی اعلم بدا ز ملک مستور — چون علی جلوه کرد معنی شد
بر تو گر مشکل آید این معنی — مر مرا روشن از فتحنا شد
نصرت از ما رمیت ید الله بود — که مظفر نبی بر اعدا شد
همره حق که بود غیر علی — به نبی چون خطاب اسری شد

صفحه فرد دفتر ایجاد　　از علی ثبت گشت منها شد

بوترابست او ولی نامش　　مشتق از نام حقتعالی شد

جز علی در پس حجاب نبود　　مصطفی چون بعرش اعلی شد

دست مشکل کشای حیدر بود　　کانشب از پشت پرده پیدا شد

اندر آن دست چون مشاهده کرد　　احمد از دست دوست شیدا شد

خواند جبرئیل لافتی کان　　نفی غیر حق از سویدا شد

دوش با من در این ترانه نغز　　لب ذرة حجه گویا شد

در پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

آن ستمگر که بود یار دلم　　دیده گشت غمگسار دلم

طره بگشود و بست زنارم　　چهره بنمود و سوخت کار دلم

زلف مشکین بطرف رخ بشکست　　باز شد تیره روزگار دلم

از دهانش اثر ندیدم هیچ　　الحق این نکته گشت بار دلم

سبزه خط دمیده گرد رخش　　گرچه شد اندکی غبار دلم

خال هندویش

خال هندویش از لب نمکین　　برد یکبارگی قرار دلم

گفت دل را بعشق از چه دهی　　گفتم از بهر اعتبار دلم

گفت رسوای عشق هست دلیت　　گفتم این است افتخار دلم

دل من گنج عشق من گنجور　　سر زلف تو گشته مار دلم

دل من پرده زلف از چه بست　　الهی چون کشید وار دلم

عارفان پیر ره شمارندم　　گرچه من طفل نی سوار دلم

گفت برخوان ز قول خود غزلی　　تا بود از تو یادگار دلم

گفتم از گفته های خود چند بیت　　بود این شعر خوش شعار دلم

در پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

مرتضی کز دو گیتی آمده طاق　　داده زال زمانه را سه طلاق

خضر تش را فلک کهینه غلام　　حرمش را ملک کمینه وثاق

منظر کعبه جلالش را　　کاخ این چرخ اطلس است رواق

نیست ممکن که خوانمش واجب　　گرچه واجب بود علی الاطلاق

بخدائیش گر کنم اقرار   نشمرند اهل معرفت اغراق
خلق را کی شدی بسجده جباه   زدی تیغ تیزش ار غاق
هیولای تو کودکی که نزاد   هست در شرع اهل دانش عاق
شرف شمس از آن بود که بخت   از پی امر اقدس تو نفاق
وهم صد سال اگر پرد نرسد   کعبه رفعت ترا بر طاق
کاینات عابد و توئی معبود   ماسوی خلقت و توئی خلاق
گفتمی ماه نعل دلدل تست   گر بر وی نشود نقص محاق
زده تیغ تو کفر را حیاد   کنده سهم تو شرک را احداق
که رود جز تو در سجود از خویش   که کند جز تو در رکوع انفاق
بخدائیکه رزق موران داد   منت غیر از تو قاسم الارزاق
مطربی دوش این ترانه بتار   زد بشور حسینی عشاق

از پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

دوش بودم ز تاب باده خمار   پا نهادم بدکه خمار

ساقی

ساقی مهوش مسیحا کیش   ساغرش نشت از نسیم بکنار
ساغری صافتر ز جرم سهیل   باده سرخ تر ز آب انار
ساغری صاف ز رای حکیم   باده سرخ تر ز لعل نگار
ساغری صاف تر ز چشمه آب   باده سرخ تر ز شعلهٔ نار
ساغری صاف تر ز چشم خروس   باده سرخ تر ز خون هزار
ساغری صاف تر ز سینه دوست   باده سرخ تر ز عارض یار
ساقی بزم بود مغبچهٔ   کز دل من ربود صبر و قرار
تنگ شکر نهاده گرد عقیق   سنبل تر شکسته طرف عذار
آن مسیحا دهان موسی دست   آن فلاطون خم خضر شعار
کرد بر من عیان ید بیضا   شد بجام از صراحی آتش بار
کرد زان سان بیکدیگر ممزوج   صافی جام با صفای عقار
که نبد فرق زان دو عنصر پاک   جام پرنور با می گلنار
چند بوسی براو زدم سرخوش   چند جامی از این زدم سرشار
تا که این بیت را بصوت حجاز   مطربی زد بنغمهٔ مزمار

از پس پرده شاهد ازلی

جلوه گر گشت در جمال علی

مدحت مرتضی نشاید گفت — زنکه حق را ثنا نشاید گفت

عین حق است و سر یزدانست — وصف سر خدا نشاید گفت

گر خدا خوانمش روا نبود — در حق او جدا نشاید گفت

هرچه گوینده اش ثنا گوید — برتر از هل اتی نشاید گفت

کشته جبریل لافتی خوانش — خوشتر از لافتی نشاید گفت

من که باشم که نعت ذات ورا — با همه ماسوی نشاید گفت

حیدر و مصطفی ز یک نورند — فرقش از مصطفی نشاید گفت

انما آیتیست در شانش — معنی انما نشاید گفت

ذات بیچون عیان ز روی علیست — دم ز چون و چرا نشاید گفت

حل هر مشکلیست نادعلی — بهتر از این دعا نشاید گفت

غیر حق هرچه در حقش گویم — نزد اهل صفا نشاید گفت

خلق او را خدای خوانده ولیک — زین فزون تر ورا نشاید گفت

اکه

اکه گفتی که او خداست علی — حرف حق را چرا نشاید گفت

مطربا این نوا بزن بر چنگ — که از این به نوا نشاید گفت

از پس پرده شاهد ازلی

جلوه گر گشت در جمال علی

بخرابات رفته بودم دوش — بود خم ز آتش درون در جوش

در حضورش ستاده بود سبو — جام مینا و شیشه دوش بدوش

چنگ خم کرده خدمتش را پشت — نای بگشوده طاعتش را گوش

ساقی آنجا ستاده بود بپای — مطرب آنجا نشسته بود خموش

گفتم این بزم خسروانه ز کیست — کرد اشارت قدح بباده فروش

با ادب دست پیر بوسه زدم — گفتم از باده کن مرا مدهوش

گفت با خرقه باده سالوس است — شرمی از شنعت ازرق پوش

گفتم اندر طریق اهل صفا — کم بها نزاست جام باده بدوش

پیر چون این سخن شنید از من — گفت بنشین و جام باده بنوش

باده نوشان بباده بنشستیم — باز برخاست بانگ نوشانوش

ساقی بود اندر آن محفل | رند سرمست و ساده و سرخوش
باغ رضوان دو طرف رخسارش | دام دلها دو طرّهٔ گیسوش
ترک جنگی دو نرگس مستش | تیغ هندی دو ابروی جادوش
آمد و روبروی من بنشست | بزم گلشن شد از رخ مهوش
ریخت در کاسه آب آتش رنگ | چون کشیدم بعشوه گفت که نوش
ناگهان هاتفی ز گلشن من | زد بر این شعر عارفانه خروش

از پس پرده شاه ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

مرتضی را ثنا اگر گویم | زیبدش عین دادگر گویم
خوانم ار عین حق مکن منعم | نتوانم که بشرش گویم
نی توانم فرشته اش خوانم | نی توانم ور البشر گویم
از کدامین ثنا ش شرح دهم | علم یا جود و یا هنر گویم
گویم از کندن در خیبر | یا ز فرهودنش سپر گویم
جستن خندقش بپایان زنم | یا که از عمرو کینه ور گویم

رانم از غزوهٔ احد توصیف | یا که از بدر و آن ظفر گویم
دلدلش را بعرصه وصف کنم | یا از آن صارم دوسر گویم
شافع روز محشرش خوانم | قاسم جنّت و سقر گویم
آفتابش پی ادای نماز | کآمد از سمت باختر گویم
آنچه تعلیم کرد بر جبرئیل | پیش از ایجاد ماه و خور گویم
همره نوحش بمعنا دانم | همره خضرش همسفر گویم
مهر را هندوی درش شمرم | نعل شبرنگش از قمر گویم
بخدا بر حقایقش نرسم | هر چه اندر ثنا ش بر گویم
بیقین نسبتم بکفر دهند | شرحی از کنه ذاتش ار گویم
هاتفی از فلک بگوشم گفت | که ثنایش ستوده تر گویم

از پس پرده شاه ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

آمد آن ماه رویم از در مست | خفته در گلشنش دو عبهر مست
هر دو ابروی حاجبش خون ریز | هر دو گیسوی جادویش مست

خواندمی باغ عارضش را خلد — زاهل خلد برین بدی گرت
وهم کردم زچشم و مژگانش — فتنه خیزد کشد چه خنجر مست
غیر لعل لبش کسی نشنید — که شود زآب باده شکر مست
گفتم از آن لبم بده یکبوس — حرف حق کی اثر کند در مست
گفت برخیز و جام باده بیار — گفتمش می نداده کس بر مست
گفت خامی هنوز در ره عشق — عاشقان را خوش است دلبر مست
ساتگینی نهادمش در پیش — گر خمش بود خاک خلر مست
چند جامی زباده چون پیمود — هر دو گشتیم بار دیگر مست
آینه از تاب باده شد بیتاب — من شدم زآن رخ منور مست
یار و صهبا و ساتگین مدهوش — من و مینا و جام و ساغر مست
تا که این بیت خواند بر سر کوی — ساده روئی که بود پیمبر مست

از پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

می نیارم ثنای حیدر کرد — زانکه وصفش خدای اکبر کرد

نتوانم

نتوانم نوشت در صد باب — آنچه در باب باب خیبر کرد
کی بیاران کند عصای کلیم — آنچه تیغش بعمرو و عنتر کرد
پیر گردون بلب گزید انگشت — زآنچه در کودکی باژدر کرد
لات و عزّی زطاق کعبه فتاد — تا که روی پای پیمبر کرد
زان دو سر بود ذو الفقار کجش — کش حق از کوکب دو پیکر کرد
عرض عنصرش زشعلهٔ نار — زآب رخشانش شکل جوهر کرد
فلکش سجده برد از تمکین — ور تواضع زخاک بستر کرد
نفس از جهاد اکبر کشت — آزر از غزا به خیبر کرد
خطبه تا کرد زال دنیا را — سه طلاقش بداد و شوهر کرد
روز تا روزه کرد مزدوری — تا سحر سجده پیش داور کرد
چاکر درگهش ملایک داو — خدمت بیوه کان مضطر کرد
قرص نان جوین بخوانش بود — ور نظر خاک تیره را زر کرد
هان امینی مرو چنین گستاخ — که نشاید گذار از این در کرد
مدح آن کس کنی که از ره قدر — حق بدو احمدش برادر کرد

اگرچه گفتی تو در ثنای علی　　شوان نسبتش به قنبر کرد
ور دلت نعت مرتضی جوید　　باید این بیت را مکرر کرد

از پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

ای خوشا از ولای فقر و فنا　　حبذا از غنای فقر و فنا
اول فقر راحت ابد است　　قرب حق انتهای فقر و فنا
آنکه لولاک آمدش بخطاب　　فخر کردی برای فقر و فنا
گفت الفقر فخری احمد و یافت　　منصب مصطفای فقر و فنا
از لعمرک شهی که بودش تاج　　داشت در بر قبای فقر و فنا
مرتضی شاه اولیا را بود　　تکیه بر متکای فقر و فنا
تاج تجرید ترک زنارک　　پیکرش را عبای فقر و فنا
اینجهان را طلاق داد و گرفت　　کشور ارتضای فقر و فنا
مصطفی پیشوای سیر و سلوک　　مرتضی رهنمای فقر و فنا
از نبی شد اساس عالم فقر　　ور علی شد بنای فقر و فنا

روش

روش گشا قلندری با من　　کی تو آگه ز جای فقر و فنا
یابم از خانقاه یا مسجد　　گر بجوییم لقای فقر و فنا
گفتمش فرق در میان نبود　　رو بدست آر پای فقر و فنا
ناگه از خانقه بخواند این بیت　　صوفی از صفای فقر و فنا

از پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

مست دیدم بکوچه سحرش　　سنبل تازه گرد لعل ترش
آفتاب برین به پنهانی　　کرده از روزن افق نظرش
خال هندو بطرف گلبرگش　　آب حیوان بچشمهٔ شکرش
جز رخ عارضش ندیده کسی　　ماه رخشان دو عقرب از اثرش
تیغ ابرو حسام سام سوار　　نوک مژگان سنان زال زرش
دل هر زاهدی که بود بشهر　　از قفا اوفتاده در بدرش
گفتم ار پا نهی بکلبهٔ من　　روبم از مژه گرد بام و درش
گفت بشتاب باده حاضر کن　　تا رهم از جهان شود برش

کفشم اندر وثاق من نبود — بجز از جام باده ما حضرش
تو وثاق آمدو فکندو گشود — کله از فرق و تکمه از کمرش
بر زمین ناشسته تنها دم — از لب طاق ساغری برش
ریخت در کاسه تا خط بغداد — رشک خورشید شدی از قمرش
آمد از نشئهٔ شراب بوجد — چند جامی کشید چون لب برش
گفت بر تست حل این مشکل — کاگهی از معازی و سرش
آنکه از پنجه در خیبر کند — چون توان داد نسبت بشرش
در بهصد هزار من بچپان — میتوان کند و ساختن سپرش
گفتم آن درکه مرتضی برکند — ذات حق گشته بود جلوه گرش
گفته ام نظمی اندر این تحقیق — نشنیدی تو ای پری کمرش

از پس پردهٔ شاه ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

ای مدبر کاهت آسمان زشرف — خویش را خوانده پاسبان زشرف
پیش از آنچه داد خلق مدح ترا — بر ملک خوانده لامکان زشرف

مدحت

مدحت خوانده عیسی از گردون — احمد از سطح خاکدان زشرف
آدم و نوح و صالح و هود و ت — خفته بر خاک آستان زشرف
در کهت را که برتر است زعرش — خاک ره گشته فرقدان زشرف
طاق ایوان رفعت تو روات — بر سر عرش سایه بان زشرف
دلدل تا بدو پای خاره شکاف — صارست برق خون فشان زشرف
از وجود تو کرده ایزد پاک — فخرها بر فرشتگان زشرف
لافتی خوانده زآسمان جبریل — بل انی گفته غیب دان زشرف
رازق جمله انس و جان زخدا — قاسم دوزخ و جنان زشرف
شب اسرای به بزم او دادنی — مصطفی را تو همعنان زشرف
کیست غیر از تو در شب مولود — حرم کعبه اش مکان زشرف
ناز دار ز مقدم تو رکن حطیم — زمزم و خیف و ناودان زشرف
زهره آمد بیامت از گردون — بلکه خورشید خاوران زشرف
هاتفی دوش در خطاب قدس — خواندی این بیت هر زمان زشرف

ز پس پرده شاه ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

ساقی ای بحر غصّه را کشتی ره بساحل زمی مرا کشتی
ره تو باده ای پسته که می ندهی مر مرا باده جز که با کشتی
کشتی باده ده مرا و بران میرود تا بهر کجا کشتی
در محیط غمم مخواه غریق قلزمم ده ز باده یا کشتی
کی کفاف آورد بمستی ما مر مرا لجّه مر تو را کشتی
باده ده باده چون بدر نبرد کس ازاین قلزم فنا کشتی
صد خطر باشد اندر این گرداب خبری از چه ناخدا کشتی
برد ازلجه غمش به کنار ساخت از باده عقل تا کشتی
چیست قصدم ز کشتی و ساحل ساحل احمد علی ورا کشتی
باده حب علی بود که بود حب آل نخبه و ولا کشتی
نشنیدی مگر که خوانده نبی مثل آل خویش را کشتی
مثل مرتضی سفینه نوح مثل آل مصطفی کشتی
خواهی ار رستگاری از گرداب هان بران سوی مرتضی کشتی
باب علم نبی و دست حق اوست راندت در ره هدی کشتی

لی

ای وجود تو عرش را لنگر وی ولایت بما سوی کشتی
همره نوح اگر نبودی یار کی ز طوفان بدش رها کشتی
بود چون ورد نوح نام علی گشتش ایمن ز آن دعا کشتی
دوش بودم به بحر جوشش غرق ناگهان برزد این ندا کشتی

زر پسر ده شاه دانلی

جلوه گر گشت در جمال علی

ای حریم تو را ز روی قیاس قصر فیروزه فلک کرباس
در کهت را ملک گشاده جناح خر کهت را فلک ستاده بپاس
علت غائی چهار عنصر حکمت اختلاط پنج حواس
باعث استحادثش ارکان سبب انعقاد هفت اساس
دلدلت را مجرّه آمده تنگ وز دو پیکر رکاب و نسره قطاس
حق بوالعادیات خورده قسم که کند سخره را سمند تو آس
غیر تیغت که جوهریست بدیع ز آب و آتش ندیده کس الماس
از جسامت برزه کاو زمین ور سنانت بشیر چرخ هراس

گشت کیمخت آسمانت فرش   پا نزد همتت بکهنه پلاس
از عطارد بدست پاکت کلک   ورقینه بخوان جودت طاس
زان بدست تو داده حق کوثر   که ز دست کرام باید کاس
در بر حدت حسام تو نیست   هفت غبرا بسان یکقرطاس
نوک سبابه تو اندر مهد   اژدها را دریده چون کرباس
کشتی دوست را ولای تو آب   ریشه خصم را حسام تو داس
دوش کردم بصحن باغ گذار   غنچه بشکفت این سخن با یاس

زپس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

در دین باب شاه مردانست   هرکه این باب جست مرد آنست
غیر شرع نبی و دین حنیف   راه دیگر مرو که خسرانست
بجز از باب باب علم نبی   بابی ار هست باب شیطانست
غیر باب نبی گرت بابیست   بخدا باب بیت نیرانست
از طریق نبی مرو بیرون   کاندرین راه بانگ غولانست

باب

باب شرع نبیست باب نجات   پی بابی مرو که ویرانست
باب اسلام جو نه باب ازل   که ازل کفر و باب کفرانست
من نه بابی شناسم و نه ازل   باب شرع و کتاب قرآنست
اتحاد و حلول و بابی و باب   دعوی باطلست و بهتانست
حادثی کوست فانی و محتاج   از ازل دم زدن ز بطلانست
گفت احمد منم مدینه علم   باب علم علی عمرانست
دست در دامن یدالله زن   که یدالله ستیز دامانست
آنکه عین الله اش اگر خوانی   حق محض است و عین ایمانست
بنده خاص خالق است ولی   مالوی را اشه است و سلطانست
هر مخنث کجا و دعوی وی   دیو کی همسر سلیمانست
حب دین نبی و حیدر وال   مر مرا حرز بازوی جانست
در تولای مرتضی این بیت   از امینی شنو که شایانست

زپس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

گذرم بود دوش در بستان — گل و شمشاد و لاله همدستان
سرو و سوری و سبزه هم زانو — کرده بودند انجمن مستان
نرگس از تاب باده گشته خراب — سنبل از آب ژاله گشته گران
رخ نسرین ز شرم غرق عرق — دهن گل ز شرم وی خندان
متمایل ز یکطرف نارو — سرو نازش ز یکطرف نگران
غنچه مریم صفت شده حامل — سوسن عیسی صفت گشوده زبان
سبزه بنشسته با بنفشه پیر — لاله استاده با نهال جوان
خفته با پیل گوش مرزنگوش — با سپرغم نشسته بد ریحان
جسم سوری برنج استسقا — چشم خیری بعلت یرقان
ارغوان با صنوبر اندر رقص — پای کوبان و آن بدست افشان
آب و آتش قرین یکدیگر — نسترن با شقایق نعمان
شاخ را از شکوفه بود سپر — سبزه را از خجسته بد پیکان
همچو پروین ز تاک خوشه انگور — همچو شعری ز شاخ خود رمان
سیب از غازه بود همچو ذقن — ای تازه بود چون پستان

با چکاوک تذرو در نغمه — با کبوتر کلنگ در الحان
قمری از سرو میزد این آواز — بلبل از گل همیزد این دستان

ز پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

نظرم دوش سوی بالا بود — دیده ام گرم در تماشا بود
خسرو روم چون هزیمت یافت — شهریار حبش بیغما بود
ای بسا نقشها که گشت پدید — وی بسا شکلها که پیدا بود
چرخ لعاب را چه شعبده ها — ز پس یکدگر هویدا بود
شکل ماه نو از سپهر نخست — چون نگینی میان صحرا بود
در دوم پاره بود تیر و بیر — کلکی اندر کفش ز مینا بود
در سوم چرخ بود دخترکی — که بسی خوب رو و زیبا بود
نوعروسی بسی بدیع جمال — در سپهر چهارمش جا بود
بود در چرخ پنجمین ترکی — که بسی تند و ناشکیبا بود

درششم غرفه پاک دستوری　　زیرک و هوشیار و دانا بود
بر در چرخ هفتمین پیری　　که براست همیشه بر پا بود
در ثوابت هزار نقش بدیع　　که عیان زآسمان دنیا بود
شهریاری نشسته بود به تخت　　بر سرش تاجی از ثریا بود
قهرمانی ثور ربود به شیر　　در کفش صارمی ز جوزا بود
تا فتی از زمین عذار سهیل　　وز نوی شام شکل شعری بود
جسم عیوق بود چون مجنون　　پیکر زهره همچو لیلی بود
در بسیط فلک بنات النعش　　همچو کشتی میان دریا بود
آسمان صد هزار خط بنوشت　　لیک نقشش همه چلیپا بود
چون نظر کردم آن خطوط نقوش　　دیدم این بیت را در انشا بود

زپس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

ای دهانت قرین خاتم جم　　لب لعلت نگین خاتم جم
ابرویت یار تیغ طهمورس　　لب لعلت معین خاتم جم

ای رخ

ای رخت رشک جام کیخسرو　　وی لبت جانشین خاتم جم
روی ماهت قرینه خورشید　　لب لعلت قرین خاتم جم
خال هندو بگرد لعل لبت　　اهرمن در کمین خاتم جم
جز دهان و لبت نگردد کسی　　آب حیوان عجین خاتم جم
لوحش الله از این دهن که بود　　درج در ثمین خاتم جم
بوسه کس را نداده زان لب لعل　　نیست هر کس امین خاتم جم
کن ببک بوسه‌ای پی زان لب لعل　　دل زارم رهین خاتم جم
خال جا داده است از سر زیرک　　عاقبت شد مکین خاتم جم
گفت صاحبدلی ببین که چه بود　　نقش مهر مبین خاتم جم
بی تأمل بپاسخش گفتم　　بود نقش نگین خاتم جم

از پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

شاه گیتی مظفرالدین شاه　　کز سپهرش گذشته پایه گاه
چترش افکنده سایه بر خورشید　　تیغش افشانده خون ز دیده ماه

صدچه قیصرش پاسبان سرای　　صدچه خاقانش حاجب درگاه

تیغ وی شحنه‌ایست بس خونخوار　　عدل وی عاملیست بس دلخواه

انتقام غنیم کشد از کرگ　　تیغ هابش روز بادافراه

خسروان در برش ستاده بپای　　سرکشان بر درش نهاده جباه

هشته بر فرق فرقدان اورنگ　　برده بر طاق کهکشان خرگاه

بازوی دین ز تیغ اوست قوی　　پشت شرک از سهام اوست دوتاه

از سپهرش وسیع‌تر مملکت　　ور نجومش فزون رتبت سپاه

بس کریم است و باذل این خسرو　　بس رئوف است مهربان این شاه

گر بگویم حدیث دستورش　　روح بوذرجمهر گشته آگاه

صدر اعظم که نیّر اعظم　　بر در وی ستاده بی اکراه

تا که بر صدر ملک پای نهاد　　کهربا باز داشت دست از کاه

اتّفاق است این سخن بنفاق　　که نظیرش نباشد از اشباه

از امینی از آن تغافل کرد　　کاو رفیع است و دست ما کوتاه

در ثنای یدالله این ترجیع　　ختم کردم بنام شاهنشاه

عون و عدلش نموده فربه و کند　　کبک را سینه باز را چنگال

فکرتش دیده ز ابتدا انجام　　خاطرش بیند از نخست مآل

عالم و سالم و خلیق جواد　　صاحب سیرت جمیل جمال

نرسد نزد بالش جاهش　　خواجه کان را بغیر صف نعال

قدر وی برتر است از همه دهر　　که بدانش فزوده قدر رجال

اصل هر دانش است حضرت وی　　همچو مصدر که اصل هر افعال

آصفا ای خدایگان صدور　　وی ز وصفت زبان ناطقه لال

من ثنا خوان آستان توام　　در شب و روز هفته و مه و سال

در فن نظم و رسم علم ادب　　مر مرا نیست در زمانه همال

حیف باشد بعهد چون تو وزیر　　که نهان ماندم بگیتی حال

این مقالات را بدیده لطف　　بنگر ای آصف عدیم مثال

نام شاه و تو اندرو تا حشر　　ماند خواهد بجای در همه حال

گر فرستی بآستان شهش　　از عطایت برآیدم آمال

در حقم وعده نیز فرمودی　　که بشاهنشهم بگوئی حال

طبع و ترویج این مقالت را — دارم از جود همت تو سؤال
طوطی طبعت از زلال بادا — مترنم بدین خجسته مقال

از پس پرده شاهد ازلی
جلوه گر گشت در جمال علی

این کتاب مقالات امنی و این ترجیع بند مسمّی به تحفة العارفین را این غلام هیچقدر و چاکر جان نثار محض ابقای نام و دوام دولت شاهنشاه اسلام با تمام رسانیده امید بعاطفت عمیم آن است که بعین عنایت ملاحظه فرمایند و از پیشگاه سده سریر خلافت کبری بگذرانید و زحمتی که این غلام در تجلید او بر کشیده بی ثمر و فایده نگذارند اقل چاکران

حسین ادیب نظام



